

طلوعی دیگر

مریم صفائی

طلوعی دیگر

مریم صفائی

نخستین گفتار دانا آنکه

ای پسران خاک، از تاریکی بیگانگی به روشنی
خورشید یگانگی روی نمائید. این است آن
چیزی که مردمان جهان را بیشتر از همه
چیزها به کار آید...

دوست یکتا می‌فرماید راه آزادی باز شده؛
بشتابید و چشمه دانائی جوشیده؛ از او
بیاشامید. بگو ای دوستان، سراپرده یگانگی
بلند شد؛ به چشم بیگانگان یکدیگر را مبینید.
همه بار یک دارید و برگ یک شاخسار. به
راستی می‌گویم آنچه از نادانی بکاهد و پر
دانائی بیفزاید او پسندیده آفریننده بوده و
هست. بگو ای مردمان، در سایه داد و راستی
راه روید و در سراپرده یکتائی درآئید.

طلوعی دیگر



طلوعی دیگر

نوشتہ

مریم صفائی

طلوعی دیگر

مریم صفائی

انتشارات عصر جدید - دارمشتات آلمان

چاپ اول پائیز ۱۳۸۶

صفحه	فهرست مطالب	به جای مقدمه
۱	و خورشید هم چنان می درخشد	بخش اوّل
۵	تولد و کودکی حضرت بهاءالله	فصل اوّل
۷	بشارت به ظهور	فصل دوّم
۱۱	مأموریت بزرگ	فصل سوّم
۲۱	روزگار سخت	فصل چهارم
۲۴	از اصفهان تا آذربایجان	فصل پنجم
۲۹	روز جدید فرا رسیده است	فصل ششم
۳۳	شهادت	فصل هفتم
۴۳	بحران جدید	فصل هشتم
۴۹	تولد يك دیانت	فصل نهم
۵۳	سفری بدون بازگشت	فصل دهم
۶۱	باغ رضوان	فصل یازدهم
۶۹	از پایتخت عثمانی تا مهیب ترین زندان	فصل دوازدهم

	بخش دوم	انوار آفتاب
۸۵	فصل سیزدهم	ما و خداوند
۹۰	فصل چهاردهم	ما و مظاهر مقدّسه
۹۳	فصل پانزدهم	حقیقت ادیان یکی است
۹۶	فصل شانزدهم	حضرت عبدالبهاء
۱۰۳	فصل هفدهم	احکام یا کلیدهای رحمت
۱۱۰	فصل هجدهم	تمدن روحانی جهانی
	بخش سوم	گلچینی از آثار دیانت بهائی
۱۱۷		مهر و محبت و اتفاق و اتحاد
۱۱۹		خیرخواهی و کمک به دیگران
۱۲۱		خدمت به عالم انسانی
۱۲۲		مقام زن
۱۲۵		لزوم تعلیم و تربیت و اخلاق
۱۲۸		رفع تعصبات
۱۳۰		صلح عمومی

به جای مقدمه

يك نگاه به زندگی امروزان می اندازیم و يك نگاه به پشت سر، زمانی که در غارها زندگی می کردیم و بر روی دیوار نقش می کشیدیم (یعنی می نوشتیم). و خورشید طلوع می کرد و ما در نور و گرمایش رشد می کردیم ... و غروب می کرد تا صبح روز بعد...

يك نگاه به امروزان می اندازیم و يك نگاه به کودکی، زمانی که گریه می کردیم و شیر می طلبیدیم و دست و پا می زدیم... و خندیدن را یاد می گرفتیم و دیدن و شناختن و راه رفتن را... و به تدریج رشد کردیم تا به امروز رسیدیم. و خورشید طلوع می کرد و در نور آن و گرمایش رشد می کردیم ... و غروب می کرد تا صبح روز بعد...

يك نگاه به بهار، فصل روئیدن و سرسبزی و طراوت می اندازیم، زمانی که هر چه هر جا هست می روید. و پس از آن تابستان که هر چه هر جا روئید، به ثمر می نشیند... و پاییز و زمستان، که دیگر نه طراوتی می ماند و نه روئیدن و نه سبزی... و خورشید هم چنان می تابد.

عالم انسانی مثل هیکل آدمی است. دوران غارنشینی دوره کودکی اوست و امروز دوره نوجوانی است. او مرحله به مرحله رشد کرده تا به امروز رسیده است.

اگر در صفحات روشن تاریخ به دنبال عامل اصلی ترقی و پیشرفت در هر مرحله بگردیم، افراد برجسته ای را می بینیم که در زمان های مختلف

پدید آمده‌اند، از افکار و عقاید معمول در عصر خود پا را فراتر گذاشته و حقایق و اسراری را که تا آن زمان ناشناخته بود، عیان و آشکار ساخته‌اند.

پیشرفت عالم بشری در درجهٔ اول مدیون انبیاء، مخترعین، مبتکرین و نوایغ است. در بین این افراد، نفوس مقدسه‌ای که در حوزهٔ ادیان ظاهر شده‌اند، مثل خورشید می‌درخشند. وقتی با چشم انصاف می‌نگریم، می‌بینیم که در طول تاریخ، هر زمان بهار زندگی انسان به پستی و انحطاط رو می‌نهد، اخلاق عمومی فاسد می‌گردد و زمستان ظلم و بی‌عدالتی و کینه و نفرت همه جا را فرا می‌گیرد، آنگاه پیامبری که وجودش حیرت‌انگیز و اسرارآمیز است، با قوایی فوق بشری در بین خلق برانگیخته می‌شود. او چون شخصی بینا در میان نابینایان بر می‌خیزد و پیام خداوند را اعلان می‌نماید. او طلوع خورشید است پس از تاریکی شب در هر صبحگاه و بهار است از پی سرمای زمستان. این نفوس را که مثل آینه، ارادهٔ خداوند را به این عالم می‌تابانند، "مظاهر مقدسه" می‌نامند.

در هر عصری، یکی از "مظاهر مقدسه" ظاهر شده‌اند و مانند خورشید افکار تاریک را روشن و افراد خواب را بیدار نموده‌اند.

حضرت کریشنا، حضرت موسی، حضرت زرتشت، حضرت عیسی و حضرت محمد که به فاصلهٔ چند قرن از یکدیگر به این عالم پا نهاده‌اند، عامل بزرگ تربیت و ترقی نوع بشر بوده‌اند.

همهٔ این "مظاهر مقدسه" به اتفاق اعلام می‌دارند که کلامشان از جانب خودشان نیست بلکه آنچه می‌گویند، به وحی الهی بر ایشان نازل گشته و آنها فقط حامل آن می‌باشند.

يك بشارت در تمام آثار و آیات و کتاب‌های این مظاهر یکسان است: بشارت ظهور يك مرئی بزرگ؛ کسی که می‌آید تا حکومت صلح و آشتی و عدالت را بر زمین برقرار کند و همهٔ نوع بشر را از هر زن و مرد و نژاد و دین و ملت اعضای يك خانواده گرداند. شکی نیست که ظهور این مرئی عظیم عالم انسانی، بزرگ‌ترین واقعه در تاریخ بشمار می‌آید.

اکنون بهائیان به اهل عالم بشارت می‌دهند که آن مرئی عظیم ظاهر شده؛ آیات و دلائل و تعالیمش آشکار است و هر طالب حقیقتی می‌تواند به راحتی به آن دست یابد و در آن تفکر و تعمق نماید و دریابد که خورشید حقیقت پس از يك شب تیره، باز هم طلوع نموده و بهار روحانی دیگری پس از يك زمستان سرد مجدداً جلوه‌گر شده است.

آنچه در بخش اول می‌خوانیم تاریخ مختصر زندگی حضرت بهاءالله، مظهر مقدس الهی در این عصر است. در کنار آن خواهیم خواند که چگونه حضرت باب به فاصلهٔ کوتاهی پیش از ظهور حضرت بهاءالله مبعوث شد تا قلوب صاف را آمادهٔ پذیرش ظهور شکفت‌انگیز حضرت بهاءالله نماید. در بخش دوم با پاره‌ای از تعالیم دیانت بهائی آشنا خواهیم شد.

بخش اول

و خورشید

هم چنان می درخشد

فصل اول

تولد و کودکی حضرت بهاءالله

در سحرگاه يك روز پاییزی، ۲۲ آبان ۱۱۹۶ خورشیدی (۱۲ نوامبر ۱۸۱۷ میلادی) در منزل میرزا عباس نوری، کودکی به دنیا آمد که مقدر بود زندگی میلیون‌ها نفر را در طول تاریخ تحت تأثیر قرار دهد. او را حسین علی نام نهادند.

از همان روزهای اول تولد، پدر و مادر بسیار تعجب نمودند وقتی که دیدند نوزادشان مثل اطفال دیگر گریه و زاری و بیقراری نمی‌کند. پدر گفت: "این پسر در میان تمام فرزندان، ممتاز است" و مادر با خوشحالی به داشتن چنین پسری بر خود بالید.

چند سال بعد، شبی، میرزا عباس وزیر از خواب پرید. بلند شد و در جایش نشست. عرقی که بر پیشانی‌اش نشسته بود پاک کرد و به خوابی که دیده بود اندیشید:

فرزندش در باغی در حال گردش بود. تمام پرندگان دور سرش پرواز می‌کردند و می‌خواستند آسیب برسانند، اما نمی‌توانستند. بعد او را دید که در دریای بیکران به شنا مشغول است. جسم کوچکش چنان می‌درخشید که تمام دریا روشن شده بود. گیسوان سیاهش در اطراف سر در روی آب پریشان بود و هر تاری از موی او را یک ماهی به لب

گرفته بود، ماهی‌ها از نور رخسارش خیره مانده بودند. به هر طرف که فرزندش شنا می‌نمود، همه ماهی‌ها هم بدانسو می‌رفتند، اما هیچ اذیتی به طفل نمی‌رسید...

آشفته و پریشان، خواب‌شناس مشهوری را فراخواند تا تعبیر خوابش را بیان کند. شخص مُعَبَّر - مثل اینکه عظمتِ آینده‌ی طفل به او الهام شده باشد گفت:

باغ و دریای بیکران که مشاهده نمودید، به معنای گستره‌ی این جهان است و پرندگان و ماهی‌ها، مردمان این دنیا. از فرزند شما در آینده، امری ظاهر می‌شود که خیلی‌ها به دشمنی با ایشان بر می‌خیزند و حمله و هجوم می‌نمایند. اما او يك تنه و تنها بر همه غالب خواهد شد و حمایت خداوند او را از هر آزار و گزندى حفظ خواهد نمود. در آن زمان حسین علی شش ساله بود.

میرزا حسین علی تعلیمات ابتدایی را در منزل فرا گرفت ولی هرگز به مدرسه نرفت. او در هوش و ذکاوت و خیرخواهی و درستکاری، زبانزد خاص و عام بود. وقتی به سن چهارده سالگی رسید، در درك مطالب روحانی و علمی و سخاوت و عطوفت نیز معروف همگان گشت. همیشه در صدد کمک به فقرا و حمایت از محتاجین بود.

فصل دوم

بشارت به ظهور

دوم خرداد ۱۲۲۳ خورشیدی (۲۲ ماه می سال ۱۸۴۴ میلادی) ساعتی بعد از غروب، شیراز شاهد واقعه‌ای عجیب و عظیم گشت.

در بعد از ظهر آن روز بهاری، جوانی تاجر، میزبان مسافری خسته بود که با همراهان خود از کربلا به شیراز آمده بودند. این جوان کسی جز حضرت باب نبود.

ملاً حسین، این مسافر تازه به شیراز رسیده که از شاگردان مکتب شیخیه بود، ماه‌ها قبل وقتی به کربلا رسید، از خبر وفات استادش بسیار اندوهگین شده بود. اما وصیت آخر استاد فقید در او نیرویی تازه دمیده بود:

قیام کنید و محبوب را جستجو نمایید. البته او را خواهید یافت.

و او بدون لحظه‌ای توقف به جستجوی محبوب پرداخته بود. قوه‌ای پنهانی او را به سوی ایران کشیده بود.

و اکنون بعد از ماه‌ها، به شوق یافتن محبوب حقیقی، به شیراز وارد شده بود. همراهان که هم‌درسان او بودند و در این سفر روحانی

هم عهد گشته بودند در مسجدی در شهر ساکن شدند و او برای گردش به خارج شهر آمده بود.

جوان تاجر که شال سبز بر کمر و عمامه سیاه بر سر داشت، او را به خانه خود دعوت نمود. مسافر او را نشناخت. اما خوش رفتاری و شیرین گفتاری او چنان در وی تأثیر نهاد که بی اختیار، دعوتش را پذیرفت.

ساعتی بعد، آن دو در بالاخانه منزل تاجر جوان به گفتگو مشغول بودند. ملا حسین بعدها ماجرای آن شب را تعریف نمود. او صحبت‌های بین خود و جوان را نقل نمود و گفت که وقتی جوان از نشانه‌های محبوب حقیقی حضرت قائم موعود که همه در انتظار ظهورش بودند، از او پرسید و او یک‌یک نشانه‌ها را بیان کرد، آن جناب لحظه‌ای سکوت نمود و آنگاه با لحن بسیار متینی فرمود: نگاه کن؛ این علامات که گفتمی در من می‌بینی؟ بعد یک‌یک علامت‌ها را ذکر و فرمود با خود مطابقت نمود.

ملا حسین از این صحبت در ابتدا بسیار مضطرب و نگران گردید. او در شوق و انتظار محبوب، عمری را سپری کرده بود و آخر، با هزاران امید به این شهر آمده بود، شاید او را بیابد... و اکنون جوانی تاجر، خودش را همان محبوب حقیقی معرفی می‌نمود. او با آنکه تمام نشانه‌ها را در جوان می‌دید، به این سادگی نمی‌توانست مطلب را بپذیرد.

خواست اعتراف کند، اما بلافاصله به خود آمد و با خود عهد کرد که

اگر یک بار دیگر، جوان میزبان ادّعی قائمیت خود را تکرار کند، انصاف را از دست ندهد.

دو ساعت و یازده دقیقه از شب گذشته بود که او به راز پنهان پی برد. محبوب حقیقی را شناخت و سر به طاعت نهاد.

میزبان، پس از اینکه با دلیل واضح و قاطع، به این میهمان فاضل و پراشتیاق، مقام خود را اظهار نمود، اولین قسمت تفسیر سوره یوسف را همان ساعت با سرعتی خارق العاده نازل فرمود. آنگاه به ملا حسین چنین گفت:

شما اولین کسی هستید که به من مؤمن شده اید. من باب الله هستم و شما باب الباب. باید هیجده نفر به من مؤمن شوند، بدون اینکه کسی آنها را از اسم و رسم من آگاه کند. یعنی خودشان باید مرا بشناسند و مؤمن گردند... شما باید آنچه را که امشب به آن پی بردید از همراهان خود و همگان پنهان بدارید.

بعدها، ملا حسین تأثیر عظمتِ ظهور حضرت باب در روح و روانش را اینطور بیان نمود:

"قبل از عرفان امر الهی چقدر ضعیف و ناتوان بودم و تا چه اندازه ترس و خوف در وجودم سرشته بود. نه می توانستم چیزی بنویسم و نه راه بروم. دست و پایم همیشه می لرزید. اما بعد از شناخت حضرت باب و عرفان مظهر امر الهی، به جای جهل، علم و دانش ربانی و در عوض

ضعف، قوت و قدرت عجیبی در وجودم پیدا شد. به طوری که خود را دارای توانایی بی اندازه می دیدم و یقین داشتم که اگر تمام عالم و خلق جهان به مخالفت من قیام نمایند، يك تنه بر همه غالب خواهم شد. جهان و آنچه در آن است در نظرم مانند مستی خاك جلوه می نمود. صدای جبرئیل را می شنیدم که به خلق عالم می گفت: ای اهل عالم، بیدار شوید، زیرا صبح روشن دمیده. برخیزید و از فیض ظهور و برکت امر الهی برخوردار شوید. باب رحمت الهی باز است. ای اهل عالم، همه داخل شوید. زیرا کسی را که منتظرش بودید ظاهر شد. او پیدا و آشکار، شما را به سفره وصال دعوت می کند."

فصل سوم

مأموریت بزرگ

چند ماه بعد، ملا حسین با طوماری از آیات الهی به سوی طهران حرکت کرد. جوانی در طهران انتظار او را می‌کشید. این جوان کسی نبود جز میرزا حسین علی نوری که اکنون ازدواج نموده و در خانه‌ای که لایق يك بزرگزاده است، زندگی می‌کرد. این بزرگزاده جوان، با آنکه میلی به امور دربار و وزارت نداشت، بی‌نهایت مورد احترام بزرگان و امیران و شاهزادگان بود. شخصیت جذابی داشت که هر کس يك بار با او همنشین می‌شد و یا حتی کلامی از او می‌شنید، به او علاقه‌مند می‌گشت.

ملا حسین از شهرها و بلاد چندی عبور کرد تا به طهران رسید. آنجا در اتاقی در يك مدرسه علوم دینی ساکن شد. کلمات حضرت باب را پیوسته در خاطر داشت و با یاد آن شاد می‌شد.

در سرزمین طهران سّری موجود است و رازی پنهان، که اگر ظاهر شود، جهان بهشت برین گردد. امیدوارم تو به فضل و موهبت آن محبوب بزرگوار بررسی.

آرزوی قلبی او آن بود که به زودی به این رازی برسد.

ملاً حسین از همان لحظه حرکت از شیراز، نصایح محبوبش را مقابل چشم خود داشت:

شما باید دامن همت بر کمر زنید و به تبلیغ امر خداوند قیام کنید. خداوند شما را محافظت خواهد کرد. همان طور که باران زمین را سرسبز می‌سازد، شما نیز مردم را از باران برکات خود که خداوند عنایت فرموده سرسبز سازید.

از این روز هر شهری که عبور می‌کرد هم‌چون باران می‌بارید و بذره‌های پنهان در قلوب را می‌رویاند. با خبرهای مسرت‌بخش او چه شکوفه‌ها که در دل‌ها روید و چه گل‌ها که در قلوب شکفت و چه گلزارها که در عالم ارواح پدید آمد.

ملاً حسین وقتی در آن مدرسه علوم دینی در طهران ساکن شد از پا ننشست. اولین کسی که به نظرش رسید که باید کلام الهی را به او برساند، دوست قدیمی‌اش یعنی مُدرّس آنجا بود. او ملاً حسین را دانشمندی بی‌ظنیر می‌دانست و به وی احترام می‌گذاشت. اما از شنیدن سخنانش بسیار حیرت نمود. مدرّسِ مدرسه تصور می‌کرد که ملاً حسین جانشین استادشان سید کاظم رشتی خواهد شد، اما اینک وقتی می‌دید که ملاً حسین او را به عقیده جدیدی دعوت می‌کند، تعجب کرد. صحبت‌های ملاً حسین در بیان حقیقت ظهور جدید هیچ اثری در دوست قدیمی‌اش نداشت. در حقیقت، او دروازه‌های قلب

خود را به روی کلمات الهی بسته و مزرعهٔ قلب خویش را از باران عنایت ممنوع کرده بود.

ملاً حسین به آنچه که مأمور بود عمل می‌کرد و توجهی به این نداشت که چه کسی امر الهی را قبول می‌کند و چه کسی از آن روی می‌گرداند. اگر چه، هرگاه کسی اقبال می‌کرد، بسیار مسرور می‌شد.

درست در همین وقت که آن دو به صحبت مشغول بودند، جوانی در حُجرهٔ کناری، صحبت‌های آن دو را می‌شنید. ملاً حسین کلمات الهی را با لطافت و نرمی بازگو می‌نمود و جوان به خوبی تشخیص می‌داد که معلّم مدرسه با بی‌انصافی تمام، مجادله می‌کند و دلش نمی‌خواهد تسلیم کلام حق شود. او همیشه مدرّس را دوست می‌داشت و احترام فراوانی برای او قائل بود. اما اکنون همه چیز کم‌کم در نظر جوان عوض می‌شد. قدر و مقام استاد، در نزد جوان درهم می‌شکست!...

وقتی مُدرّس مدرسه به ملاً حسین گفت که ماندن شما در طهران مصلحت نیست و آبروی همه را خواهید برد، جوان نگران شد. او دلش می‌خواست آزادانه به نزد تازه‌وارد برود و همه چیز را جویا شود. و وقتی ملاً حسین گفت که البته مدّت زیادی در طهران نخواهد ماند، بیشتر ناراحت شد. آرزو کرد که تازه‌وارد، آنقدر در طهران بماند که از چشمهٔ آب حیات او را سیراب کند...

صبح روز بعد، ملاً حسین قبل از طلوع آفتاب از مدرسه خارج شد و تا پاسی از شب باز نگشت. جوان که تا دیروز مرید استادش بود و او را

ستایش می نمود، امروز، خسته و رنجیده از رفتار و گفتار دیشب او، منتظر بازگشت تازه وارد بود. جوان در عین آنکه شیفته شور و انجذاب و سخنان فصیح و اطلاعات عمیق ملاً حسین شده بود، نسبت به رفتار ناشایسته استاد احساس خشم شدیدی می کرد.

شوق دیدار، او را بر آن داشت که نیمه شب دل به دریا زند و آهسته به درحجره بکوبد. صدایی او را به درون دعوت کرد.

وارد اتاق شد. از همان لحظه ورود، احساس کرد تحت تأثیر نیروی عظیمی قرار گرفته است. ملاً حسین از جا برخاست و به او خوشامد گفت. رفتارش آنقدر صمیمی و مهربان بود که جوان احساس بیگانگی نمود. کنارش نشست و آنچه در دل داشت بیان کرد. در حال صحبت یکریز اشک می ریخت. گفت که تمام صحبت های دیشب را شنیده و از بی انصافی استادش رنجیده است. و گفت که از خبر ظهور روز خدا، چنان ذوق زده شده که دیشب را نخوابیده و برای این دیدار لحظه شماری نموده است. و گفت که آرزو دارد در خدمت ایشان باشد.

ملاً حسین گفت: "حالا می فهمم که چرا این مدرسه را برای اقامت خود انتخاب نمودم. استاد شما در کمال غرور پیام خداوند را رد نمود و به صاحب آن، بی حرمتی روا داشت، ولی امیدوارم که شاگرد، بر خلاف استاد، موفق به درک حقیقت شود."

بعد پرسید: "نامت چیست و اهل کجایی؟"

جوان گفت: "ملاً محمّد نام دارم و لقبم معلّم است و اهل نور
مازندران می باشم."

ملاً حسین تا نام نور از زبان جوان شنید چشمش برقی زد و با اشتیاق
پرسید:

- "آیا در بین افراد خانواده وزیر مرحوم، میرزا عباس بزرگ نوری، کسی
هست که از دیگران ممتاز باشد؟"

جوان تمام خانواده نوری را می شناخت. تا نام میرزا بزرگ نوری مطرح
می شد، فقط يك نام در ذهن همه کسانى که این خانواده را
می شناختند، تداعی می شد.

- "بله، در بین پسران وزیر، یکی هست که خصوصیات پدر را دارد و
در درستکاری و تقوی و ملاطفت ممتاز است."

- "شغل او چیست؟"

- "کارش دلجویی از دردمندان و دستگیری ضعیفانست. شغل
دیگری ندارد."

- "مقام و رتبه اش چیست؟"

- "یار فقیران است و یاور بی کسان. رتبه و مقامش همین است."

ملاً حسین با شوق پرسید: "نامش چیست؟"

- "حسین علی "

- "در کدام نوع از دستخط‌های پدرِ خوشنویسِ خود، ماهر است؟"

- "خط شکسته نستعلیق را خیلی خوب می‌نویسد."

ملاً حسین با هر سؤال‌ی که می‌کرد و هر جوابی که می‌شنید، بیشتر به وجد می‌آمد. با شادمانی پرسید:

- "اوقات خود را چگونه می‌گذرانند؟"

- "به سیر و گردش در جنگل‌ها و بیشه‌ها می‌پردازد. مجذوب طبیعت است."

- "چند سال دارد؟"

- "بیست و هشت سال."

ملاً محمد که از این سؤالات پشت سر هم مبهوت و حیران شده بود، نمی‌فهمید که چرا تازه‌وارد، تا این اندازه مشتاق و جویای احوالِ پسر وزیر است. حالا دیگر صورت ملاً حسین از شدت شادی و رضایت می‌درخشید. گفت:

- "گمان می‌کنم که زیاد به دیدارشان می‌روی؛ درست است؟"

جوان گفت: "اکثراً به منزلشان می‌روم."

- "آیا ممکن است امانتی از من به دست ایشان برسانی؟"

- "با کمال میل."

ملاً حسین طوماری را که در پارچه لطیف پیچیده بود، به جوان داد و گفت:

- "سحرگاه این را به دستشان برسان و هر جوابی که فرمود به من بازگو."
تا سحر چند ساعتی بیشتر نمانده بود. جوان اجازه رفتن خواست. ملاً حسین تا دم در او را بدرقه کرد.

جوان، طبق قراری که گذاشته بود، هنگام سحر با امانت گرانبها از منزل خارج شد. تا منزل میرزا حسین علی راهی نبود. وقتی به خانه پسر وزیر رسید، از دیدن میرزا موسی، برادر کوچکتر ایشان، که جلوی در ایستاده بود، تعجب کرد. مثل اینکه منتظرش بودند. جوان گفت که حامل امانتی برای جناب ایشان است. میرزا موسی به تنهایی وارد منزل شد و بعد از چند لحظه بازگشت. این بار هر دو با هم داخل شدند.

هر بار که جوان "ایشان" را می دید خود را در عالم دیگری می یافت. عالمی که با این عالم خیلی فرق داشت. عالمی که فقط شادی بود و نور. امانت را به دست میرزا موسی داد تا به آن جناب تقدیم نماید. ایشان از هر دو خواستند که بنشینند. بعد طومار را گشودند و نگاهی به آن انداختند. ایشان وقتی قسمت هایی از آن اوراق امانتی را برای آن دو خواندند. آن آیات با آن صدا و لحن دلکش، هر کس را به وجد می آورد. جوان هم به وجد آمده بود.

- "موسی چه می‌گویی؟"

منتظر جواب میرزا موسی نشدند و ادامه دادند:

- "به نظر من کسی که به قرآن ایمان دارد و آن را از جانب خدا می‌داند، حتی يك لحظه هم نباید در قبول این کلمات که از همان مبدأ نازل شده، تردید نماید و الا از جاده انصاف خارج شده است."

جوان از خود بی‌خود شده بود... زمانی به خود آمد که با يك کله قند و يك بسته چای به طرف مدرسه باز می‌گشت...

ملاً حسین از شادی به رقص آمد. هدایایی را که جوان برایش آورده بود، با تعظیم و احترام گرفت و بر آن بوسه زد. جوان ناگهان خودش را در هیئت سفیری یافت که از سوی پادشاهی برای حاکمی هدایایی آورده است. رفتار ملاً حسین این احساس را در او به وجود آورده بود. ملاً حسین، جوان را در آغوش کشید و بر چشم‌هایش بوسه زد. کلماتی که از دهان ملاً حسین خارج می‌شد خارج از درك و فهم جوان بود.

- "از خدا می‌طلبم همان طور که قلب مرا شاد کردی، به تو شادمانی ابدی عطا کند و قلبت مملو از سُرور جاودانی گردد."

جوان هنوز هم نمی‌فهمید چه شده؟ آیا چه رابطه‌ای بین تازه‌وارد که ظاهراً يك طلبه و ملاً خراسانی است و جوان نوری که در طهران زندگی می‌کند، وجود دارد؟ چه چیزی آتش محبت را در قلب این دو روشن نموده است؟ چرا ملاً حسین، که اینقدر به دنیا بی‌اعتناست، از

دریافت يك كله قند و يك بسته چای تا این حد به وجد و سرور آمده است؟ اینها سؤالاتی بود که تا سال‌ها جوابش برای جوان پوشیده می‌ماند! فقط ملاً حسین می‌دانست که چه گنجی در طهران یافته است.

اکنون ملاً حسین مأموریت خود را در طهران به پایان رسانده بود و باید عازم خراسان می‌شد. برای جوان این جدایی سخت بود. ملاً حسین، در نظر جوان، حضرت خضر بود که او را به چشمه آب حیات رسانده بود.

ملاً حسین نمی‌توانست اندوه جوان را ببیند. سعی کرد در لحظات آخر او را تسلی بدهد. به او گفت که ایام، ایام بزرگی است. راز خداوند آشکار شده و ندای روز جدید بلند گشته. این وظیفه ماست که پیام الهی را به گوش مردمان برسانیم.

و گفت که طهران سرزمین بسیار مقدّسی است و به زودی شاهد وقایع عظیمی خواهد بود. جمال الهی در این دیار ظاهر می‌شود. خون‌های بسیاری در راه او بر خاک خواهد ریخت، اما این خون‌ها درخت خداوند را قوّت می‌بخشد و آن را بارور می‌کند و روزی فرا می‌رسد که این درخت بر سر جمیع اهل عالم سایه خواهد افکند.

شاید ملاً حسین می‌دانست که شاگرد جوان مدرسه، یعنی ملاً محمّد نوری که واسطه رساندن آثار حضرت باب به محبوب عالمیان - بزرگزاده نوری - شده، به زودی، جان خود را قربان خواهد کرد و

خونش این درخت را آبیاری خواهد نمود.

در آخر، ملاً حسین به جوان سفارش کرد که نام آن بزرگزاده را به هیچ کس اظهار نکند و از این ماجرا با احدی سخن نگوید و پیوسته دعا نماید که خداوند او را حفظ فرماید تا سبب نجات بیچارگان و افتادگانِ عالم گردد.

و جوان معنی این همه سفارش را نمی فهمید.

فصل چهارم

روزگار سخت

حضرت باب از مؤمنین اولیه خواستند که آرزوهای دنیوی خود را کنار گذارند و در سراسر جهان پراکنده شوند و امر جدید را ابلاغ نمایند. به آنان فرمودند:

ای یاران عزیز من، شما حامل پیام خداوند هستید. به واسطه رفتار نیک و گفتار خود، مظهر صفات پروردگار گردید. به ضعف و ناتوانی خود نظر ننمایید بلکه به قدرت و توانایی خداوند مقتدر و توانای خود ناظر باشید. به نام خداوند قیام کنید، به خدا توکل نمایید و به او توجه کنید و یقین داشته باشید که عاقبت فتح و پیروزی با شما خواهد بود.

اولین گروه مؤمنین که به حروف حَیّ، یا الفبای زندگانی ملقب گردیدند، سرشار از نیروی کلمات و آیات حضرت باب، در حالی که مطمئن به وعده‌های الهی بودند، حرکت نمودند تا سر تا سر جهان را به آتش عشق الهی شعله‌ور نمایند.

دیری نپایید که با این قیام فداکارانه ده‌ها و صدها تن در ایران و عراق عرب که اکثریت مطلق آنها از مسلمین بودند، با قلوب پاک، به امر جدید اقبال نمودند. هر مؤمن جدید به نوبه خود بذریعۀ کلمات الهی

را در زمین طاهر قلوب صاف دیگر می افشاند و صدها مؤمن به هزاران، ده‌ها هزار و صدها هزار نفر تبدیل شد.

هم‌زمان با موج انتشار کلمات الهی در بین خلق، آتش کینه دشمنان امر نوین الهی نیز شعله‌ور می‌شد. رؤسای دین و حاکمان بی‌تدبیر که از اقبال شدید مردم به امر جدید، موقعیت خود را در خطر می‌دیدند، دست به دست هم دادند و با فرمان ظالمانه، انبوه خلق غافل را که هنوز خود در مورد امر مبارک تحقیق و جستجو نکرده بودند بر علیه پیام الهی و حاملان آن، شوراندند.

حضرت باب در پاییز سال ۱۲۲۵ خورشیدی (۱۸۴۶ میلادی) به سوی اصفهان عزیمت فرمودند.

از روزی که میرزا حسین علی نوری، آیات حضرت باب را دریافت کرد و به امر جدید ایمان آورد، با تمام قوا به ترویج آن قیام فرمود. اولین سفر ایشان برای تبلیغ دیانت حضرت باب، به مازندران، سرزمین اجدادی خودشان بود.

خبر آمدن پسر میرزا بزرگ نوری، خیلی زود بین همه پخش شد. دوستان و آشنایان و اقوام و خویشاوندان به استقبال آمدند. همه مشتاق بودند که خبرهای جدید کسب کنند. اما سخنان ایشان، خارج از انتظار همه بود! او از دیانت جدید و ظهور امر جدیدی سخن می‌گفت. ظهور کسی که همه خلق منتظر آمدنش بودند. کسی که آمده بود تا عدالت و محبت را دوباره روی زمین برقرار کند، کسی که فرستاده خداوند بود.

همه به خوبی می دانستند که "ایشان" هیچ گاه به مدرسه نرفته و در پای صحبت هیچ استاد و فیلسوفی شاگردی ننموده اند. با این همه، کلماتشان چنان در قلب شنوندگان تأثیر می نمود که آنها خود را در عوالم جدیدی از معانی و مفاهیم می یافتند.

فصل پنجم

از اصفهان تا آذربایجان

چون حضرت باب به اصفهان نزدیک شدند، به حاکم آن منطقه نامه‌ای مرقوم نمودند و از او خواستند که برایشان منزلی فراهم کند تا به آنجا وارد شوند.

منوچهر خان معتمدالدوله بر عکس حاکم شیراز، مردی خوش قلب و با انصاف بود و چنان تحت تأثیر ادب و شیوایی نامه قرار گرفته بود که دستور داد بزرگترین پیشوای روحانی آن منطقه حضرت باب را در منزل خود پذیرایی نماید و نهایت احترام را مجری دارد.

شهرت حضرت باب با توقف در اصفهان بیش از پیش منتشر شد. مردم شهر دسته دسته برای دیدن ایشان و شنیدن کلمات و بیاناتشان می‌آمدند. و آنان که می‌شنیدند دیگران را تشویق به آمدن می‌کردند. این شهرت باعث برانگیخته شدن حسد در قلب رؤسای دین در اصفهان شد. آنها که مقام و موقعیت خود را در خطر می‌دیدند با بی‌انصافی به انتشار شایعات و تهمت‌های بی‌اساس مشغول شدند. آنان حتی اقدام به طرح نقشه‌ای برای قتل ایشان نمودند. حاکم خیلی زود متوجه توطئه علما شد و تصمیم گرفت آن حضرت را به منزل خود منتقل سازد.

مصاحبت حاکم با حضرت باب باعث شد که او به تدریج به عظمت ظهور ایشان پی ببرد و بالاخره يك روز که در حضور ایشان بود گفت:

- خداوند به من ثروت زیادی عنایت کرده و من نمی‌دانم که آن را در چه راهی خرج کنم. فکر کردم اگر اجازه بدهید آنچه دارم در راه نصرت و پیشرفت امر شما صرف نمایم. و باز اگر اجازه فرمایید به طهران بروم و با محمّد شاه ملاقات کنم. او به من اطمینان فراوان دارد. اگر حقیقتِ امر را به او ابلاغ کنم، مؤمن می‌شود و آنگاه تمام اهل ایران به دین الهی درخواهند آمد.

حضرتِ باب به خوبی به مراتب عشق و فداکاری حاکم واقف بودند. از این رو فرمودند:

نیتِ خوبی کرده‌ای و چون نیت مؤمن از عملش بهتر است، خدا جزای این نیتِ پاکِ تو را به تو عنایت خواهد کرد، ولی از عمر من و تو در این دنیا آن قدرها باقی نمانده که نتیجه این اقدامات را که گفتمی به چشم خود ببینیم.

حاکم با کمال اشتیاق به حضرت باب می‌نگریست و با هر کلمه ایشان، روح جدیدی در او دمیده می‌شد. آن حضرت ادامه دادند:

اراده حق بر این تعلق نگرفته که با ثروت و قدرت امرش منتشر شود. او نمی‌خواهد به واسطه حاکمان و پادشاهان این دیانت قوت گیرد. اراده خداوند این است که به وسیله بیچارگان و ضعیفان و خون شهدا، امر

خود را مرتفع سازد. مطمئن باش که خداوند تاج افتخار ابدی بر سرت گذارد و برکات بی‌شمار بر تو نازل نماید. سه ماه و نه روز دیگر، با عزت، از این عالم به سرای باقی خواهی شتافت.

حاکم از این سخن، بسیار مسرور و شادمان گشت و خود را برای انتقال به جهان بعد حاضر و آماده ساخت. کارهای ناتمام خود را انجام داد و در وصیت‌نامه خود، تمام اموال و دارائی خود را به حضرت باب بخشید.

درست سه ماه و نه روز بعد، حاکم اصفهان وفات یافت. چند روز بعد از وفات حاکم، برادرش که جانشین او بود، بروصیت‌نامه دست یافت و آن را از بین برد. سپس به محمد شاه نامه‌ای نگاشت و پرسید که با حضرت باب چه کند. شاه دستور داد ایشان را پنهانی به پایتخت بفرستد. در واقع، نیت محمد شاه این بود که با ایشان ملاقات نماید. بنابراین حضرت باب به همراهی مأمورین سواره، به سوی طهران حرکت نمودند.

در آن زمان، وزیر اعظم ایران، میرزا آقاسی، مردی خودخواه و نالایق بود. او بسیار می‌ترسید که اگر حضرت باب به طهران وارد شوند و با محمد شاه ملاقات کنند، مقام و موقعیت خود را از دست خواهد داد. از این جهت شاه را وادار کرد که دستورش را تغییر دهد و حضرت باب را به آذربایجان بفرستد.

وقتی حضرت باب به تبریز، مرکز آذربایجان، وارد شدند، اهالی شهر برای دیدن ایشان در خیابان‌ها جمع شده بودند. اشتیاق مردمی که شهرت آن حضرت بگوششان رسیده بود، برای دیدن ایشان به حدّی بود که حاکم شهر دستور داد جارچی در شهر اعلام کند که هرکس به ملاقات سیّد باب برود، اموالش مصادره و خودش زندانی خواهد شد. با این وجود مردم هنگام عبور ایشان درود و تکبیر می‌فرستادند. حتی گروهی بعد از عبور آن حضرت، خاک زیر پایشان را می‌بوسیدند.

حضرت باب مدّت کوتاهی در تبریز ماندند و بعد ایشان را به قلعهٔ ماکو، واقع در کوه‌های آذربایجان که محلی دور افتاده است و در زمستان‌ها بسیار سرد می‌شود، منتقل نمودند.

اتاقی که محلّ اقامت آن حضرت در قلعه بود، نه در داشت نه چراغ. به جز ایشان و دو نفر از دوستانشان، فقط چهار سنگ و دو نگهبان در این قلعه ساکن بودند.

مردم این ناحیه اهل تسنّن بودند. وزیر اعظم تصوّر می‌کرد که با فرستادن حضرت باب به دورترین نقطهٔ مملکت، در میان مردمی با مذهبی متفاوت، نفوذ ایشان کم می‌شود و به تدریج، امر ایشان فراموش می‌گردد. او نمی‌دانست که آتش امر خداوند روشن گشته و هیچ دست بشری نمی‌تواند آن را خاموش نماید.

به زودی عظمت مقام و لطف و محبّت حضرت باب، اهالی ماکو و مأمورین قلعه را تحت تأثیر قرار داد. به تدریج از شدّت رفتار و

سختگیری مأمورین قلعه کاسته شد و درهای قلعه به روی تعداد زیادی از مؤمنین، که از راه‌های دور برای زیارت ایشان می‌آمدند، گشوده شد.

حضرت باب در ماکو کتاب بیان فارسی را نازل فرمودند. این کتاب از مهم‌ترین آثار حضرت باب است و قوانین امر جدید و احکام خداوند در این کتاب نازل شده است. حضرت باب در تمام فصل‌های این کتاب، پیروان خود را آماده ظهور عظیم‌تری نموده‌اند و به مؤمنین سفارش کرده‌اند که هر لحظه آماده ظهور بعد باشند. حضرت باب، مظهر ظهور بعد را که بسیار نزدیک بود، مَنْ يَظْهَرُهُ اللهُ نامیدند به معنای "کسی که خداوند او را ظاهر می‌نماید". در حقیقت، ظهور خویش را مقدمه آن ظهور بسیار عظیمی معرفی نمودند که قرار بود خیلی زود فرا رسد.

روز جدید فرا رسیده است

عالم بشری روز به روز در حال ترقی و پیشرفت است. امر الهی نیز در حال پیشرفت است. مظاهر ظهور خداوند هم چون آینه‌ای هستند که اراده او را در این عالم به تدریج ظاهر و نمایان می‌سازند. هر چه فهم پیروان مظهر ظهور افزایش می‌یابد، تعالیم و گفتار آسمانی مطابق با استعدادات جدید ذهن بشری، به تدریج نازل می‌شود. اغلب مؤمنین جدید در ابتدا قادر به درک و فهم عظمت ظهور تازه به طور کامل نیستند و هم‌چنان به اجرای احکام و قوانین شریعت قبل ادامه می‌دهند. فقط با مرور زمان متوجه می‌شوند که مظهر ظهور جدید بعضی از قوانین قبل را تغییر داده است و هدفش آن بوده است که قوانین جدیدی برای مرحله بعدی تکامل عالم بشری وضع نماید.

یهودیان‌ی که منتظر ظهور مسیح بودند، تصور می‌کردند که او برای ترویج دیانت موسی و احکام تورات ظهور خواهد کرد. اما با ظهور مسیح به تدریج معلوم شد که آن حضرت شریعت جدیدی برای نوع انسان آورده است.

این وضع در مورد ظهور جدید نیز صدق می‌کند. مسلمانانی که حضرت باب در بین آنان ظاهر شدند، گمان می‌کردند که حتی يك

حرف از تعالیم حضرت محمّد هرگز تغییر نمی‌پذیرد. بنابراین حضرت باب، امر خود را تدریجاً آشکار ساختند. در ابتدا مقام ایشان به عنوان حضرت موعود در بین مردم واضحاً آشکار نگردید. پیروان اولیه مأمور بودند که به مردم بشارت دهند که "باب" ظهور موعود باز شده است. کم‌کم حضرت باب به عنوان موعود اسلام معرفی شدند، ولی اکثریت مردم هنوز از حقیقت مقام ایشان آگاه نبودند. در سال‌های اولیه ظهور، هیچ تغییری در قوانین اسلام وارد نشد زیرا کوچک‌ترین تغییر برای اکثر پیروان ایشان، غیر قابل تصوّر بود. ولی اکنون وقت آن فرا رسیده بود.

بعد از نزول کتاب بیان، اجتماع بزرگی از پیروان حضرت باب در گوشه دیگری از سرزمین ایران بر پا بود. خداوند اراده کرده بود تا با نزول احکامش در کتاب بیان، در ظاهر نیز برخی قوانین ظهور قبل را که زمان آن گذشته بود، نسخ کند و به این ترتیب جایگاه و عظمت مقام این ظهور را به عنوان یک دین جدید و مستقل، ولی پیوسته به سلسله ادیان قبل، آشکار سازد.

بدشت دهکده‌ای است، در شمال نزدیکی شاهرود. اجتماع بدشت در ماه تیر ۱۲۲۷ خورشیدی (جولای ۱۸۴۸) تشکیل شد. تعداد هشتاد و چهار نفر از مؤمنین حضرت باب که از نفوس برجسته و عالی رتبه بودند در این اجتماع حضور داشتند. برجسته‌ترین شرکت‌کنندگان این اجتماع میرزا حسین علی نوری (که از این پس او را به نام حضرت بهاء‌الله یاد خواهیم نمود) جناب قدوس، و جناب طاهره بودند.

اگر چه در بدایت به نظر نمی‌رسید که حضرت بهاء‌الله مقام و رتبه‌ای در بین اصحاب حضرت باب داشته باشند، اما نقش ایشان در برگزاری آن اجتماع، سرنوشت‌ساز بود. حضرت بهاء‌الله هر روز لوحی نازل می‌فرمودند تا در جمع یاران تلاوت شود و به هر يك از اصحاب اسم تازه‌ای عنایت می‌نمودند. مانند لقب طاهره یعنی "خالص و پاك" برای قُرَّة العین و قُدّوس یعنی "مقدّس" برای حاجی میرزا محمد علی بارفروش آخرین حرف حی. هم‌چنین از آن تاریخ به بعد، خود ایشان نیز به نام "بهاء" معروف شدند.

برای یاران بدّشت، بعداً توقیعی از قلم حضرت باب صادر شد و هر يك با همان لقب که حضرت بهاء‌الله عنایت کرده بودند، مورد خطاب قرار گرفتند.

يك روز حضرت بهاء‌الله به علّت بیماری، بستری شدند. یاران در محضر مبارك حضور یافتند. ناگهان حضرت طاهره که جوهر عصمت و طهارت بود، بدون حجاب وارد مجلس شد. بعضی از بابیان حاضر در جلسه احساس کردند که او باعث ننگ و شرمساری برای خود و دیانت جدید است. جناب قدوس به نظر غضبناك می‌رسید. اما جناب طاهره ابداً اعتنایی نداشت و با متانت و فَرَح، یاران را مخاطب ساخت و اصحاب را دعوت کرد که قیود تقالید و عادات را بشکنند. باری، بحث و گفتگو که در نتیجه این اقدام، بین حضرت طاهره و جناب قدوس پیش آمده بود، با وساطت حضرت بهاء‌الله بر طرف شد. در حقیقت مخالفت جناب قدوس با این اقدام، تدبیری بود حکیمانه

تا یاران ضعیف، تاب تحمّل این واقعه عظیم و جدید را به تدریج پیدا کنند.

هر چند، متأسفانه تعداد معدودی از پیروان حضرت باب در بدشت در این جریان، از امر جدید دوری نمودند، ولی اکثریت ثابت و مستقیم ماندند و شور و انجذابی جدید یافتند. حضرت بهاءالله، این فرصت را غنیمت شمردند و طلوع یوم ظهور جدید را جشن گرفتند.

شجاعت و شهامت جناب طاهره در آن روز، به منزله دمیدن در صور - از نشانه‌های روز قیامت، نازله در قرآن - بود که با آن، دین قدیم نسخ گردید و احکام و قواعد جدید تأسیس گشت.

اجتماع بدشت، نقطه تحولی برای مرحله‌ای پر آشوب و اغتشاش در پیشرفت دیانت بابی به شمار می‌آید. به زودی آزار و شکنجه مؤمنین شدت یافت و بسیاری به شهادت رسیدند. گویی اجتماع بدشت محلّ وداع بود که از آنجا اصحاب خارج شدند و اعمال قهرمانانه‌ای از خود ظاهر نمودند تا در عالم بعد دوباره به دور هم جمع گردند.

پس از خاتمه اجتماع بدشت، پیروان حضرت باب به طرف مازندران حرکت نمودند. در بین راه در یکی از دهات برای استراحت توقّف نمودند، اما مورد هجوم برخی از ساکنین آنجا قرار گرفتند و مجبور به ترک محلّ شدند و هر یک به طرفی پراکنده گشتند. حضرت بهاءالله به سفر خود به طرف نور ادامه دادند.

فصل هفتم

شهادت

خبر محبوبیت حضرت باب در بین مردم ماکو، به گوش حاجی میرزا آقاسی صدر اعظم رسیده بود. او که گمان می نمود با تبعید آن حضرت به ماکو به کلی شعله امر الهی خاموش شده است، اینک می دید که این شعله به سرعت تمام نقاط مملکت را فرا می گیرد. او دوباره دستور داد ایشان را به قلعه چهریق منتقل نمایند. اما این تبعید نیز کارساز نیفتاد. اهالی خانه های مجاور و مأموران قلعه، مجذوب شخصیت حضرت باب گشتند و حتی بعضی از علمای معروف و سرشناس منطقه، امر مبارک را قبول نمودند.

اگر کوچک ترین اتّفاقی در هر گوشه مملکت می افتاد، صدر اعظم به وسیله جاسوسان و مأموران خبر چین خود مطلع می شد، تا چه رسد به امری که به خاطر آن در این مدّت کوتاه تعدادی از بزرگان دین از مقام و موقعیت خود دست شسته و به تابعیت مظهر ظهور جدید در آمده بودند. از آن گذشته، حضرت باب از ابتدای ظهورشان چندین تویع و لوح - به وحی الهی - به نام شاه و صدر اعظم نازل فرموده و برایشان فرستاده بودند. لحن خداوند در این نامه ها که از قلم "مظهر مقدس" خود نازل فرموده بودند، به حدی مهیمن و با اقتدار و عظمت بود که

صدر اعظم وقتی این نامه‌ها را می‌خواند به لرزه می‌افتاد و عزم او برای نابودی حضرت باب استوارتر می‌شد.

حاجی میرزا آقاسی بالاخره تصمیم گرفت که مجلسی تشکیل دهد تا پیشوایان دینی، حضرت باب را محاکمه نمایند و بهترین راه را برای از بین بردن نفوذ ایشان برگزینند.

ایشان را به تبریز آوردند و مجلس محاکمه‌ای تشکیل شد. رؤسای دین و مأمورین حکومت سعی کردند که به آن حضرت توهین نمایند و از مقام ایشان بکاهند، اما نتوانستند. عظمتِ شأن و اقتدار حضرت باب، که شایسته "مظهر مقدّس" الهی است، بر همگان غلبه نمود. ایشان در پاسخ سؤال آنان که "شما چه ادعایی دارید؟" سه مرتبه فرمودند:

من همان قائم موعودی هستم که هزار سال است منتظر ظهور او هستمید و چون نام او را می‌شنوید از جای خود بر می‌خیزید و دعا می‌کنید زودتر ظاهر شود. براستی می‌گویم که بر شرق و غرب اطاعت من واجب است.

این بیانات لرزه بر افکار حاضرین انداخت. دیگر جای سخن گفتن نبود. مجلس تمام شد، بدون اینکه مقصود صدر اعظم برآورده شود. در عوض در این تاریخ و این مجلس برای اولین بار بعد از چهار سال، از زمان اظهار امر به ملا حسین در شیراز، آن حضرت زمان را مناسب دیدند تا مقام خود را علناً در حضور ولی عهد و در بین علما و مردم اظهار نمایند.

چند روز بعد حضرت باب را به چهریق برگرداندند.

روز به روز بر شهرت و محبوبیت حضرت باب افزوده می شد و تعداد پیروانشان به سرعت زیاد می گشت. صدها تن از علمای حقیقی و پاک دل اسلام که به حقانیت ایشان پی برده بودند برای خدمت و نصرت امر او قیام نموده و برخی نیز به شهادت رسیده بودند. نمونه بارزی از آنان سید یحیی دارابی بود که از دانشمندان زمان بود و از طرف پادشاه مأمور به تحقیق در مورد امر حضرت باب شد و پس از سه جلسه ملاقات با آن حضرت چنان ایمان آورد که در نهایت، جان خود که عزیزترین چیز در نزدش بود را در راه عشق محبوب باخت. در میان سایر علما و فضلا و عرفا و دانشمندان و فقهای که فائز به ایمان شدند میتوان به این نفوس اشاره کرد: ملا حسین بشروئی، ملا محمد علی زنجانی، ملا علی بزغانی، جناب شیخ حسن زنوزی، جناب میرزا محمد روضه خوان یزدی، جناب سید ابراهیم خلیل تبریزی، جناب ملا جعفر قزوینی، جناب شیخ سلطان کربلایی که اکثراً از علمای شیخیه و از دانشمندان مشهور زمان خویش بودند. همچنین نفوس دیگری همچون جناب ملا احمد حصاری که دارای مقام اجتهاد بود، جناب حاج ملا باقر اردکانی که امام جماعت در اردکان بود و جناب حاج سید جواد اصفهانی که از مردان فاضل و از خاندان علماء مشهور اصفهان بود نیز به پیروان آئین جدید پیوستند. زیاد شدن تعداد این علما که با انصاف به جستجوی حقیقت پرداخته و در نهایت پس از ایمان جان و مال خود را در طبق اخلاص نهادند، سبب شد که اکثریت علما

و رؤسای دین که زمام ناس در دست ایشان بود به کمال تعصب، به خاطر حسد و نیز به خاطر حفظ مقام و موقعیت خود مخالفت خود را با امر جدید بیشتر کنند.

میرزا آقاسی صدر اعظم فکر کرد که دیگر هیچ راهی باقی نمانده است. در طول این سال‌ها هر چه کوشید این آتش افروخته را خاموش نماید بیشتر شعله‌ور شد. با وجود مخالفت‌های اکثریت علمای عصر در آن سرزمین اکنون بسیاری از مسلمانان و سایر مردم شیفته حضرت باب بودند. او در بن بست عجیبی گیر کرده بود. نمی دانست اگر دستش به خون سیّد آلوده شود، چه خواهد شد. جنبش عظیمی بنیان عقاید و افکار مردم را به لرزه در آورده بود.

او نمی توانست این نکته مهم را بفهمد که ظهور "مظاهر مقدّسه" الهی با جنبش‌های اجتماعی بشری تفاوت دارد. اگر چه "مظهر ظهور" می تواند دگرگونی‌های عظیمی را در جامعه و افکار ایجاد کند، ولی هرگز با قدرت‌های مادی قابل مقایسه نیست.

او می دانست که تا حضرت باب در این عالم باشد، غیر ممکن است که از نفوذ و انتشار امرشان جلوگیری شود. از این رو بارها به اعدام آن حضرت فکر کرده بود. ولی چه کسی ضمانت می کرد که بعد از آن، همه چیز تمام شود؟

خیلی زود، افکار دیگری ذهن صدر اعظم را به خود مشغول کرد. با مرگ محمد شاه، او ابتدا مقام و سپس همه چیز خود را از دست داد و

آن همه عزّت و ثروت و اقتدار به خواری و ذلت و بیماری تبدیل شد. کسی که زمانی به تنهایی بر سرزمین ایران فرمانروایی می‌کرد، اکنون آن‌چنان مورد نفرت مردم شده بود که به جان، امان نداشت. به هر روستایی رفت بیرونش کردند تا عاقبت به اماکن مذهبی پناهنده شد و آخر از ایران تبعید گشت. يك سال بعد در نهایت ذلت، در کربلا درگذشت.

کسی نمی‌داند که او در این مدّت در به دری، آیا این بیانات حضرت باب را به یاد می‌آورد که به او فرموده بودند به عزّت خود شاد و دل‌خوش مباش زیرا که در پس این سرور و عزّت، ذلت و عذاب شدید نهفته است.

پس از محمد شاه، ناصرالدین شاه در سال ۱۲۲۷ خورشیدی (۱۸۴۸ میلادی) بر تخت نشست. او که از کودکی در غفلت و غرور پرورش یافته و اکنون در ابتدای جوانی و خامی تاج شاهی بر سر نهاده بود، همه امور را به دست وزیر اعظم سپرد.

وزیر جدید، میرزا تقی خان امیر کبیر، بالاخره دستور اعدام حضرت باب را صادر نمود. ایشان را همراه با کاتب وحی مجدداً به تبریز آوردند و در نزدیکی محوطه سربازخانه محبوس نمودند.

درست هنگامی که حضرت باب را به طرف محلّ حبس می‌بردند، جوانی دوان دوان خود را از لابلای جمعیت انبوه به ایشان رسانید و به پای آن حضرت افتاد و التماس کرد که "مرا از خود جدا مفرماید و

اجازه بدهید که همراه شما باشم." حضرت باب به او فرمودند: برخیز؛ تو با ما هستی، تا فردا چه مُقدّر شود. آن جوان را فوراً دستگیر نمودند و به همراه دو نفر دیگر از همراهان در همان حجره‌ای که حضرت باب و کاتب ایشان زندانی بودند، حبس نمودند. این جوان بعدها به نام انیس مشهور شد.

انیس، هنگامی که حضرت باب در تبریز تشریف داشتند، از خود آن حضرت دربارهٔ امر جدید شنیده و تصمیم گرفته بود که به دنبال هیکل مبارک به چهریق برود. شعلهٔ عشق الهی چنان در قلب انیس مشتعل و فروزان شد که تنها آرزویش قربانی شدن در راه امر جدید بود. اما ناپدیری او که از رفتار غریب پسر در اضطراب بود، او را در منزل محبوس نمود و تحت مراقبت شدید قرار داد.

انیس هفته‌ها را به راز و نیاز و دعا و مناجات سپری نمود و همواره از درگاه خدا مسئلت می‌نمود تا فرصتی فراهم گردد و او به حضور محبوبش برسد. روزی در حالی که غرق در دعا و راز و نیاز بود، رؤیای فوق‌العاده‌ای مشاهده نمود. او حضرت باب را در مقابل دیدگان خویش دید؛ حضرت باب به او فرمودند: خوشحال باش؛ ساعت موعود نزدیک است. به زودی در همین شهر تبریز در مقابل مردم شهر مرا مصلوب خواهند ساخت و هدف گلوله‌های دشمنان خداوند خواهم شد. جز تو کسی را در این موهبت با خودم شریک نخواهم ساخت. مژده باد که تو آن روز با من جام شهادت خواهی نوشید.

انیس از آن پس، صبورانه منتظر رسیدن روز موعود بود. هنگامی که بتواند به وصال محبوب خود رسد...

و اینک او به آرزوی قلبی خود رسیده بود.

آن شب، سُروری در چهرهٔ حضرت باب آشکار بود. در نهایت بهجت و شادی با انیس، کاتب و دو نفر دیگر از پیروان مخلص که محبوس بودند، سخن می‌گفتند. از جمله فرمودند: شکی نیست که فردا مرا به قتل خواهند رساند. اگر از دست شماها باشد بهتر است و گواراتر. یکی از شماها برخیزید و به حیات من خاتمه دهید.

هیچ کس نمی‌توانست تصوّر کند که با دست خود حیات چنان ذات مقدّسی را خاتمه دهد. همگی ساکت ماندند و اشک از چشمانشان جاری شد. ناگهان جناب انیس از جای خود برخاست و در حالی که شال خود را از کمر باز می‌کرد گفت که به هر نحو که بفرمایند اوامر مبارک را اطاعت می‌نماید. او شال کمر را در دست داشت تا اگر محبوبش اراده کند، با همان، ایشان را به خواسته‌شان برساند. آن سه نفر گریان به انیس می‌نگریستند. حضرت باب فرمودند: همین جوان که برخاست تا تقاضای مرا به انجام رساند، فردا با من شهید خواهد شد. من او را برگزیدم تا در وصول این تاج افتخار با من سهیم گردد.

صبح روز بعد ۱۸ تیر ماه ۱۲۲۹ (۹ جولای ۱۸۵۰) حضرت باب با کاتب خویش مشغول بیانات بودند که ناگهان مأموری آمد و مکالمهٔ ایشان را قطع نمود. به او فرمودند: تا من این صحبت‌ها را که با او

می‌داشتم تمام نکنم، اگر جمیع عالم با تیر و شمشیر بر من حمله نمایند، مویی از سر من کم نخواهد شد. مأمور که اهمیّت بیان مبارك را درك ننمود، جوابی نداد و ایشان را با خود همراه نمود.

حضرت باب را از آنجا به منازل مجتهدین بزرگ شهر تبریز بردند. آنها بدون لحظه‌ای تردید، حکم قتل آن حضرت را امضا نمودند.

در همان صبح، حضرت باب را به محوطهٔ سرباز خانه که حدود ده هزار نفر در آنجا جمع شده بودند تا شاهد اعدام آن فرستادهٔ خداوند باشند، بردند و ایشان را به دست سام خان ارمنی فرماندهٔ فوج سربازان سپردند تا حکم اعدام را اجرا نماید. اما سام خان که تحت تأثیر رفتار حضرت باب قرار گرفته بود، در کمال ادب خدمت ایشان عرض نمود: من مسیحی هستم و عداوتی با شما ندارم. شما را به خدا، اگر حقی در نزد شما هست، کاری نکنید که دست من به خون شما رنگین نشود.

حضرت باب فرمودند: تو به آنچه مأموری، مشغول باش. اگر نیّت تو خالص است، حق، تو را از این ورطه نجات خواهد داد.

سام خان به سربازان خود دستور داد تا میخ‌های آهنی بر دیوار کوبیدند و دوریسمان به آن میخ‌ها بستند که با یکی حضرت باب را و با دیگری جناب انیس را بیاویزند. سپس سربازان در سه صف ایستادند. در هر صف دویست و پنجاه نفر. هر سه صف یکی بعد از دیگری شلیک کردند. بعد از اینکه دود هفتصد و پنجاه گلوله فرونشست، جمعیت صحنه‌ای را دیدند که به سختی می‌توانستند باور نمایند. جناب انیس

ایستاده، در حالی که اثری از زخم و گلوله در بدنش نبود و حضرت باب غائب و از نظر پنهان بودند. گلوله‌ها فقط طناب‌ها را پاره کرده بود!

همه‌ها در جمعیت افتاد. هر کس سخنی می‌گفت و تعبیری می‌نمود. مأموران شروع به جستجو نمودند و عاقبت ایشان را در حجره‌ای که قبلاً محبوس بودند، یافتند. آن حضرت در کمال آرامش نشسته بودند و آخرین وصایای خود را با کاتب آثار خویش بیان می‌نمودند. فرمودند: من صحبت خود را تمام کردم. حال هر چه می‌خواهید بکنید که به مقصود خواهید رسید.

مأموری که اول بار برای بردن ایشان آمده بود، آن سخن را بیاد آورد که: تا من این صحبت‌ها را که با او می‌داشتم تمام نکنم، اگر جمیع عالم با تیر و شمشیر بر من حمله نمایند، مویی از سر من کم نخواهد شد.

او دیگر نمی‌توانست بماند و شریک این عمل ننگین باشد. بر پای ایشان افتاد و طلب بخشش نمود و از آن لحظه برای همیشه از شغل خود دست کشید.

سام خان نیز از دیدن این واقعه متحیر گردید و اجازه نداد سربازان او مجدداً شلیک نمایند. آنها را برداشت و از محوطه بیرون رفت. لذا فوج دیگری داوطلب این کار شد و بار دیگر حضرت باب و جناب انیس را در محوطه بیاویختند.

در حینی که سربازان جدید، خود را برای شلیک آماده می نمودند، حضرت باب رو به جمعیت نمودند و آخرین کلمات خود را بیان فرمودند:

ای مردم؛ اگر مرا می شناختید، مثل این جوان که مقامش بسیار والاتر از شماست، در این راه قربان می شدید. روزی خواهد آمد که مرا بشناسید، ولیکن در آن روز من در میان شما نخواهم بود.

آفتاب تیر ماه به وسط آسمان رسیده بود. همان لحظه صدای اذان از گل دسته مسجد بلند شد... و سربازان شلیک نمودند....

این بار تیرها به هدف خورد و بدن های مطهر حضرت باب و انیس را به یکدیگر متصل نمود چنانکه دو هیكل یکی شد ولی صورت آن دو آسیبی ندید.

فصل هشتم

بُحْران جدید

با شهادت حضرت باب، اصحاب ستم دیده و پریشان که تا آن وقت شاهد مرگ فجیح تعداد کثیری از یاران خود بودند، محبوب قلب خود را نیز از دست دادند.

پس از مدّت کوتاهی، امیرکبیر - که حکم اعدام حضرت باب را صادر کرده بود - به فرمان ناصرالدین شاه کشته شد و صدر اعظم جدید، میرزا آقاخان نوری، به وزارت رسید.

اصحاب حضرت باب، با اینکه در فکر خود شاه را مقصر اصلی در قتل رهبر خود می دانستند، در همه احوال، خیرخواه حکومت و ملت بودند و کوشیدند که نیروی خود را وقف تبلیغ و انتشار امر جدید با اعمال نیک و دلیل و برهان نمایند. اما در این میان، چند نفری بودند که به فکر انتقام افتادند، افکار ناسالمی در سر پروراندند و در حالت یأس و ناامیدی تصوّر کردند که اگر به ریشه و اساس این ظلم ها هجوم نمایند، عدالت را برقرار خواهند کرد؛ پس تصمیم به قتل شاه گرفتند.

حضرت بهاءالله اکنون نزد همگان به عنوان رهبر بایان شناخته می شدند. لذا این چند نفر، نیت خود را به گوش ایشان رساندند. آن حضرت با عباراتی صریح و واضح، آنان را از اجرای این خیال غیر

قابل قبول منع نمودند و فرمودند که این عمل، بلایای تازه‌ای برای کل جامعه بابی ایجاد خواهد کرد و سبب زحمت بی‌اندازه می‌گردد.

اما آنان، جگر سوخته و غمگین بودند و قلوبشان در آتش کینه و انتقام می‌سوخت. نصایح حضرت بهاء‌الله مانع اقدام آنان نشد و دست به عملی زدند که تا ابد صفحات تاریخ امر بابی را که به پاکی و از خود گذشتگی و اعمال قهرمانانه آراسته و مزین است، مانند نقطه‌ای سیاه، لگه دار نمود.

۲۵ مرداد ۱۲۳۱ خورشیدی (۱۵ آگست ۱۸۵۲) يك روز گرم تابستانی بود. ناصرالدین شاه از منزل ییلاقی خود، در شمیران که نزدیک طهران است، برای برنامه اسب سواری صبحگاهی بیرون رفته بود و نگهبانان وی چند قدمی از پیش می‌رفتند. همه جا آرام و همه چیز بر وفق مراد اعلیحضرت بود. ناگهان در نهایت تعجب جوانی را دیدند که مانند آنکه بخواهد عرضحالی تقدیم شاه نماید، در کنار جاده منتظر ایستاده بود. تا نگهبانان به خود آمدند، جوان با طپانچه ساچمه‌ای به شاه حمله کرد ولی تیرش فقط بازوی شاه را خراش داد. آنگاه سعی کرد تا او را از اسب پائین بکشد و با خنجر به قتل برساند. پیش از آنکه بتواند کاری کند، به دست محافظین شاه کشته شد. جوان دیگر از مخفیگاه بیرون دوید و با طپانچه خود به طرف شاه تیراندازی نمود. اما او نیز موفق به انجام مقصود نشد.

شاه جوان زخمی و غضبناک، دستور نابودی عاملان را صادر نمود. در

اثر این واقعه آشوبی به پا شد. دشمنان فرصت را غنیمت دانستند و مردم متقلدی که از حقیقت امر بی خبر بودند و چشم و گوش بسته پیرو مجتهدین زمان بودند را بر اعمال ظالمانه بر ضدّ بابیان تحریک نمودند.

جسد جوانی را که ابتدا به شاه حمله نمود و فوراً کشته شد، به دُم قاطر بسته و تا طهران به روی زمین کشیدند و در آنجا جسد را دوشقه نموده و بر دروازه‌ها آویختند. همدست او که حاضر نشد زیر شکنجه‌های بیرحمانه لب باز کند و دوستان خود را معرفی نماید، سرب گداخته در حلقش ریختند و همدست سوّم را برهنه نمودند و او را شمع آجین کردند و در کوچه و بازار گرداندند، در حالی که جمعیت با هیاهو و دشنام و اهانت به او حمله می نمودند.

وقایعی که بعد از این حادثه به وقوع پیوست به آسانی قابل شرح و وصف نیست. حکومت و علما از موقعیت استفاده کرده، مردم بی اطلاع را بر علیه پیروان حضرت باب تحریک نموده، بر قلع و قمع بابیان قیام نمودند. دروازه‌های شهر را بستند به نحوی که هیچ کس بدون سؤال و جواب اجازه خروج از شهر را نداشت. خانه به خانه به دنبال بابیان گشتند، آنان را دستگیر نمودند و به نحوی فجیح و ظالمانه عدّه کثیری از آنها را به قتل رساندند.

روزی که سوء قصد به شاه صورت گرفت، حضرت بهاءالله مهمان برادر صدر اعظم، در قریه‌ای نزدیک طهران بودند. اخبار این واقعه خیلی زود

به گوش ایشان رسید. مادر شاه، حضرت بهاءالله را محرك اصلی سوء قصد به پسرش می دانست و دستگیری ایشان را خواستار بود. آشنایان به حضرت بهاءالله توصیه کردند که مدتی در محلی مخفی به سر برند تا این هیاهو و غوغا تسکین یابد. اما حضرت بهاءالله پیشنهاد آنان را قبول نفرمودند و روز دیگر سواره به سمت اردوی شاه حرکت نمودند.

شاه و رؤسای دربار از شنیدن این خبر به شدت متعجب شدند. برای آنان بسیار عجیب بود که شخص متهم به این گونه تهمت بزرگی جرأت کرده خود را در معرض انظار قرار دهد. شاه دستور داد تا ایشان را دستگیر نمایند. کوشش بعضی از دوستان که می خواستند پناهی برای آن حضرت در منزل صدر اعظم پیدا کنند، بی نتیجه ماند.

حضرت بهاءالله را در شمیران - که در سی کیلومتری پایتخت قرار دارد - دستگیر نمودند و به زنجیر کشیدند. سپس ایشان را با سر و پای برهنه، به طرف طهران بردند. در بین راه از شدت حرارت آفتاب تابستان زحمت بسیار به وجود مبارک رسید.

در آفتاب داغ تابستانی که سنگ فرش خیابان را گداخته بود، وزیرزاده جوانی که شاید هیچگاه بدون کفش راه نرفته حال با پای برهنه و با دستان بسته، و در حالی که با جمعی سرباز احاطه شده و جمعیتی که ایشان را دشمن شاه می شمردند و در طول راه به دشنام و لعن و صدمه به آن حضرت می پرداختند مسیر طولانی سی کیلومتری را پیمودند.

تصوّر وقایع آن روز شاید شمه‌ای از مصیبت وارده بر حضرت بهاء‌الله را در نظر ما جلوه‌گر سازد.

سیاه چال نام زندانی بود که حضرت بهاء‌الله را در آن روز مصیبت‌بار در آن حبس نمودند. این زندان، در قدیم، خزینة يك حمام بود که به زندان تبدیل شد و دخمه‌ای سرد و تنگ و تاریک و مرطوب بود که در آن بدترین مجرمان را محبوس می‌نمودند.

صد و پنجاه نفر از دزدان و سارقین و قاتلین در آن زندانی بودند. کف زمین با خاک و کثافت پوشیده شده و مملو از حشرات موزیه بود. بیشتر زندانیان لباس یا رو انداز کافی نداشتند. بوی تعفن آن محل خارج از حدّ تصوّر بود.

در تحت چنین شرایط سخت و ظالمانه‌ای، حضرت بهاء‌الله و تعدادی از بایبان به دستور شاه زندانی شدند. پاهای ایشان در کُند (چوب سنگین سوراخ‌داری که پاهای زندانی را در آن می‌گذاشتند و قفل می‌کردند) بود و زنجیر سنگینی بر گردن مبارك گذاشته شده بود.

در سه روز و سه شب اوّل به آنان آب و نانی داده نشد. خانواده‌ی ایشان غذا تهیّه نمودند و از مأمورین خواستند که به حضور مبارك ببرند. هر چند در ابتدا همراهی نمی‌نمودند، ولی بالاخره قبول کردند. اما کسی مطمئن نبود که آیا غذا به ایشان می‌رسد یا نه، و یا اصلاً ایشان قبول می‌فرمودند که غذا میل نمایند، در حالی که سایر زندانیان گرسنه بودند؟

حضرت بهاءالله وضع هولناك خود و دوستان را در سیاه چال چنین توصیف فرموده‌اند:

نفوسی که در آن سال در آن سامان به شهادت رسیدند با من در سیاه چال محبوس بودند. هوای آن زندان بی اندازه متعفن و سنگین و زمینش مرطوب و کثیف و مملو از حشرات موزیه و فضایش تاریک و نور آفتاب را به هیچ وجه در آن راهی نبود. جمیع ما را در یک محل محبوس نمودند. پای ما در زنجیر و گردن ما در اغلال بود. ما در دو صف روبروی هم نشسته بودیم. نزدیک طلوع فجر، در هر شب ذکری به آنها می‌گفتم که به صدای بلند می‌خواندند. صف اول می‌گفتند **قُلْ اللَّهُ يَكْفِي مِنْ كُلِّ شَيْءٍ صَفَّ دِيْكَرٍ جَوَابٍ مِي دَادَنَد و عَلَيَّ اللهُ فَيَتَوَكَّلُ الْمُتَوَكِّلُونَ** و تا اوایل صبح این ذکر ادامه داشت...

...هر روز فرّاشان می‌آمدند و یکی دو تن از اصحاب را به اسم و رسم صدا زده، به میدان شهادت می‌خواندند. چون زنجیر از گردنشان برمی‌داشتند، با نهایت فرح نزد ما می‌آمدند. ما آنها را به نعمای الهی در عوالم ملکوت مُسْتَبَشَّر می‌ساختیم. آنها با سایر اصحاب به ترتیب مُعَانَقَه و وداع نموده، به میدان فدا می‌شتافتند. فرّاشان شرح جانبازی هر یک را برای ما نقل می‌کردند. همه مسرور بودند و زبان به شکرانه می‌گشودند. مصائب زندان هیچ یک را از روحانیت باز نمی‌داشت.

تولد يك ديانت

پیروان ادیان می‌دانند که امر الهی پیوسته در حال پیشرفت است و هیچ قدرتی بر روی زمین نمی‌تواند مانع آن گردد.

حضرت باب به شهادت رسیدند، هزاران تن از پیروان ایشان به نحوی فجیع و ظالمانه به قتل رسیده و برجسته‌ترین مؤمنین شهید شدند. تنها شخصی که باعث امید می‌بود، در دخمه‌ای تنگ و تاریک محبوس بود و امر الهی می‌رفت تا برای همیشه به بوته فراموشی سپرده شود.

درست در همین احوال و در تاریکی سیاه چال، خداوند حضرت بهاءالله را به مقامی عظیم آگاه نمود. ایشان در حالی که در ظلمت و تاریکی به سر می‌بردند، هوای آلوده استنشاق می‌کردند و درگند و گردنشان زیر زنجیر سنگین خم شده بود، اولین آثار نزول وحی الهی را در روح مبارك خویش دریافت فرمودند.

در تحت این شرایط هولناک، "روح اعظم الهی" خود را بر ایشان آشکار ساخت و به ایشان فرمان داد که به پا خیزند و کلمه الهی را بر عالمیان ظاهر سازند.

بعدها حضرت بهاءالله درباره این واقعه فرمودند: احساس می‌شد

چیزی از جهت بالای سر به سینه می ریخت، مانند رودخانه عظیمی که از قلّه کوه بسیار بلندی بر زمین فرو ریزد.

و حوریّه الهی را مشاهده فرمودند در حالی که بین زمین و آسمان ایستاده بود و با ظاهر و باطن ایشان سخن می گفت. آن حوریّه الهی آن حضرت را محبوب عالمیان و مظهر قدرت الهی و جمال خداوند می خواند و ایشان را مبدأ خلق هستی می داند. همچنین خداوند در سیاه چال به ایشان وعده نصرت و یاری می دهد و می خواهد تا بر امر بدیع قیام نمایند. شرح این ماجرای شگفت انگیز در الواح حضرت بهاء الله بیان شده است.

به این ترتیب از پس تاریکی سیاه چال، خورشید حقیقت طلوع نمود و وعده حضرت باب در کتاب بیان تحقق یافت و امر بهایی متولّد شد.

حضرت بهاء الله برای اظهار امر خود، منتظر زمان معینی در آینده شدند که خداوند مقرر فرموده بود.

وقتی که حضرت بهاء الله در سیاه چال و زیر زنجیر بودند، علمای سوء و دشمنان سعی بسیار نمودند تا حکم قتل ایشان را از شاه بگیرند. اما لازم بود اثبات نمایند که ایشان در توطئه قتل شاه دست داشته اند. هر چه دشمنان بیشتر کوشش می نمودند تا دلایلی بر علیه ایشان پیدا کنند، بی گناهی ایشان بیشتر واضح و آشکار می شد. دشمنان ظالم چون نتوانستند دلائلی علیه ایشان بیابند، تصمیم گرفتند که غذای ایشان را مسموم کنند. سمّ چنان قوی بود که اثرات اولیه آن فوراً ظاهر

شد و ایشان بلافاصله دست از خوردن برداشتند.

بالاخره شاه و صدر اعظم، میرزا آقا خان نوری، چاره‌ای جز آزاد کردن حضرت بهاء‌الله نیافتند ولی آن را مشروط به آن نمودند که آن حضرت ایران را ترك نمایند.

اکنون حضرت بهاء‌الله بعد از چهار ماه زندان سخت، مریض و خسته بودند. شرایط غیر قابل تحمل زندان، ایشان را ضعیف و رنجور نموده بود به طوری که در بستر بیماری، تحت مراقبت قرار گرفتند. حلقه‌های زنجیر زخم‌های عمیقی بر گردن آن حضرت ایجاد نموده بود که هر چند این زخم‌ها با مرور زمان شفا یافت ولی اثرات آن تا آخر حیات باقی ماند.

با همه این مشکلات، فقط يك ماه فرصت داشتند تا خود را برای سفری سخت آماده نمایند. به حضرت بهاء‌الله این اختیار را داده بودند که محل تبعید خویش را انتخاب نمایند. ایشان "بغداد" را انتخاب فرمودند.

این سفر از ۲۲ دی ماه ۱۲۳۱ تا ۱۹ فروردین ۱۲۳۲ خورشیدی (۱۲ ژانویه تا ۸ آپریل ۱۸۵۳) به طول انجامید. در بحبوحهٔ سرمای زمستان، حضرت بهاء‌الله و خانواده مجبور بودند از راه غرب ایران که سرمای آن بسیار شدید است، سفر نمایند. آذوقه‌ای که برای این سفر تدارك دیده شده بود کافی نبود و ایشان ناچار بودند به مقدار کمی غذا قناعت نمایند. اما حافظ این گروه كوچك از مسافرين، خداوند قادر و توانا بود

که با تأییدات خود، آنها را به سلامت به بغداد رسانید.

به این ترتیب ایران خود را برای همیشه از موهبت حضور حضرت بهاءالله محروم ساخت و ایشان را مجبور نمود که مملکت را ترك نمایند و هرگز به موطن اصلی خویش باز نگردند.

یکی از مورخین برجستهٔ دیانت بهائی دربارهٔ تبعید حضرت بهاءالله از ایران می‌نویسد:

با نزدیک شدن حضرت بهاءالله به مرز مملکت، دوره‌ای از تاریخ نیز به انتهای خود نزدیک می‌شد. آیا مردم ایران بر اهمیت آنچه که از دست می‌دادند آگاهی داشتند؟ مردمی که تحت تأثیر علمای سوء، مستغرق در گرداب جهالت و غوطه‌ور در دریای تزویر و ریا بودند، مردمی که مرتب درس تعصب می‌دیدند و غفلت چشمانشان را کور کرده بود، مردمی که زمام اختیار خود را به دست گروهی منفعت‌طلب و سودجو سپرده و با خدعه و نیرنگ آنان اغفال شده بودند، نصیبی از دیدن و فهمیدن نداشتند. به این صورت مُنجی عالم از میان آنان رفت. کسی که زمانی مورد علاقه و احترام همه کس از غنی و فقیر، عالی و دانی، شاهزاده و رعیت بود، اکنون مورد طرد و جفای کسانی واقع شده بود که همواره از بذل و بخشش، عدالت، اعانت و محبت او بهره برده بودند. ایران وجود ظاهری حضرت بهاءالله را از دست داد، ولی آیا هرگز اثرات روحانی ظهور آن مَطَّلَع نور بر این کشور و یا بر دیگر نقاط عالم منقطع خواهد شد؟

سفری بدون بازگشت

سرزمین فعلی عراق در آن روزگار بخشی از قلمرو امپراطوری بزرگ عثمانی بود. حضرت بهاءالله در یکی از محله‌های قدیم بغداد، خانه‌ای اجاره نمودند. در ماه‌های بعدی ورود آن حضرت، بر تعداد بابیانی که به بغداد می‌آمدند افزوده شد. متأسفانه بسیاری از آنان مضطرب و پریشان بودند و بعضی‌ها اعمالی مرتکب می‌شدند که شایسته پیروان حضرت باب نبود. حضرت بهاءالله از همان ابتدای ورود به بغداد شروع به اصلاح اخلاق و رفتار بابیانی نمودند که اصل تعالیم حضرت باب را فراموش کرده بودند. آن حضرت همه تازه‌واردین را با عشق و محبت بی‌اندازه، قبول می‌فرمودند و به آنها کمک می‌کردند تا قلب خود را پاک نموده، روح تازه بیابند. این هدایات و دستورات و یادآوری‌های حضرت بهاءالله به اصل مقصد حضرت باب و تلاش ایشان برای آمادگی روحانی همگان برای ظهور بعدی بود که کم‌کم جانی تازه به بابیان پزمرده داد. در اثر نفوذ آن حضرت، جامعه بابی شروع به تغییر نمود و مجدداً امیدوار گشت. در یک سال اول اقامت حضرت بهاءالله در بغداد بسیاری مجذوب آن حضرت شدند و در این میان حتی چند تن از آنان به مقام و عظمت حضرت بهاءالله پی بردند

ولی هنوز وقت آن نشده بود که این مقام و مسئولیت روحانی آن حضرت بر همگان به صورت علنی ظاهر شود.

اما افسوس که در این بین بحران جدیدی در حال به وجود آمدن بود. این بار منبع و سرچشمه آن از داخل خود جامعه امر بود. علت این مشکلات، برادر ناتنی و کوچک‌تر حضرت بهاء‌الله، یحیی ازل بود که ادعا نمود جانشین حضرت باب است.

در حقیقت حضرت باب احتیاجی ندیده بودند که جانشینی برای خود تعیین نمایند. زیرا می‌دانستند که موعود همه اعصار به زودی ظاهر خواهد شد. ایشان به توصیه حضرت بهاء‌الله و یکی دیگر از یاران، میرزا یحیی را به عنوان مرجع اسمی معرفی نمودند. این عمل باعث شد تا توجه دشمنان از حضرت بهاء‌الله، به جانب دیگر جلب شود و ایشان در امان بمانند تا بتوانند در پیشبرد امر الهی بکوشند.

یحیی ازل، از کودکی در سایه عنایت و محبت و پشتیبانی حضرت بهاء‌الله بود. اما هم کم دل و جرأت بود و هم طالب ریاست و سروری. شهادت حضرت باب چنان اضطرابی در او به وجود آورد که تقریباً ایمان خویش را از دست داد و برای مدتی با کسوت درویشی در کوه‌های مازندران متواری بود. رفتار شرم‌آور او عده‌ای از بایان آن نواحی را از امر الهی دور نمود.

یحیی، بعد از حرکت کاروان مسافران الهی به سوی بغداد، با تغییر لباس و قیافه خود را به بغداد رساند. در آنجا پولی از حضرت بهاء‌الله

دریافت نمود تا به تجارت پردازد و با اسم و رسم جدید در حومه شهر ساکن شود. بایبانی که با شوق فراوان به بغداد می‌آمدند تا کسی را ببینند که خود را جانشین حضرت باب می‌نامید، مایوس و ناامید می‌شدند. یحیی هیچ کس را نمی‌پذیرفت. حتی کسانی که در پاکی و خلوصشان شکی نبود، به عنوان جاسوس و خبرچین از دیدار او ممنوع می‌شدند. همین نفوس وقتی به دیدار حضرت بهاء‌الله می‌رفتند با چنان گرمی و محبت و عنایتی پذیرفته می‌شدند که به همه چیز پی می‌بردند. بسیاری از این افراد می‌فهمیدند که همه چیز آن طوری نیست که به نظر می‌رسد. یحیی اسماً ریاست و مقامی داشت اما از کمالاتی که لازمه این شأن و مقام بود بی‌بهره بود. اما هر یک از پیروان حضرت باب که به حضور حضرت بهاء‌الله مشرف می‌شد آیات فضل و کمال را در وجود ایشان آشکار می‌دید و بی‌اختیار مجذوب فضائل آن حضرت می‌گردید و پی می‌برد که حضرت بهاء‌الله از مادون خود ممتازند.

احترام فراوان و عشق بی‌حدّ پیروان حضرت باب نسبت به حضرت بهاء‌الله و بزرگی شأن و مرتبت آن حضرت در بین مأمورین دولتی، اثرات مخربی بر یحیی ازل گذاشت. آتش حسد چنان شعله‌ور گردید که دامن هرگونه شرم و حیا را بسوزاند. او به اتفاق یکی از هم‌دستانش که به مراتب بی‌حیا تر از او بود، به نفاق و القاء شبهه و افشاندن بذرشک و تردید نسبت به مقاصد حضرت بهاء‌الله در بین بایبان پرداخت.

بار دیگر ابر تیره ظن و گمان و ترس و اوهام بر جامعه بایی غلبه نمود. دوران کوتاه آرامش و آسودگی سپری گردید و روز به روز مصائب و

بلایای حضرت بهاءالله شدت یافت. کلمات ناپسند و افکار نامتعادل در بین بابیان، کم‌کم به اختلاف شدیدی مُنجر شد. اما قلبی که در سینه حضرت بهاءالله می‌طپید، رقیق‌تر از آن بود که بتواند این همه اختلاف را در بین مؤمنین تحمل نماید.

صبح يك روز بهاری در ۲۱ فروردین ۱۲۳۳ خورشیدی (۱۰ آوریل ۱۸۵۴) وقتی که اهل خانه از خواب برخاستند، متوجه شدند که آن حضرت رفته‌اند. ایشان بدون اینکه کسی را از هدف و مقصد خود مطلع فرمایند شهر را ترك نموده بودند.

با ملاحظه اینکه اعمال و رفتار یحیی ازل به کجا می‌انجامد، حضرت بهاءالله ترجیح دادند که بدون اطلاع احدی، به کوه‌های کردستان، در شمال شرقی بغداد بروند.

هیچ کس نمی‌تواند میزان غم و اندوه خانواده را از دوری ایشان تصوّر کند. فرزند ارشدشان که ده سال داشت و به مقام ایشان واقف گشته بود، بیش از همه اندوهگین بود.

حضرت بهاءالله به تنهایی در کوه‌های نزدیک شهر سلیمانیه به راز و نیاز با خداوند مشغول شدند و به مقدار کمی غذا قناعت می‌فرمودند. بعضی وقت‌ها، مقداری شیر از چوپانان آن نواحی دریافت می‌نمودند و بعضی اوقات برای تأمین مایحتاج اولیه به شهر تشریف می‌بردند. ولی با وجود این تماس‌های بسیار کوتاه با مردم آن منطقه، عظمت و جلال آن حضرت، نمی‌توانست از چشمان آنها مخفی ماند. عشق و محبت و

حکمت و درایت آن حضرت، اهالی سلیمانیه را مجذوب نمود و شهرت ایشان در مناطق همجوار منتشر گردید.

بیش از يك سال، هیچ کس در بغداد از محلّ زندگی حضرت بهاءالله خبر نداشت تا آنکه خبر وجود شخصی فوق العاده حکیم در سلیمانیه، به بغداد رسید. همه فهمیدند که او کسی جز حضرت بهاءالله نمی تواند باشد. لذا یکی از مؤمنین قابل اعتماد را فرستادند تا از ایشان بخواهد تا برگردند. حضرت بهاءالله تقاضای آنان را قبول فرمودند و به هجرت دو ساله که به اراده خود اختیار نموده بودند خاتمه دادند.

در ایام غیبت حضرت بهاءالله، مقام و موقعیت مؤمنین به پایین ترین حد خود رسیده بود. همان طور که انتظار می رفت، میرزا یحیی حتی نتوانسته بود توانایی خویش را در رهبری جامعه کوچکی در بغداد ثابت کند. عده ای از بابیان در مکان های مختلف، به اعمال و افعالی دست زدند که برای امر گرانهای حضرت باب شرم آور بود. لذا حضرت بهاءالله يك بار دیگر احیای جامعه را به عهده گرفتند.

ورود ایشان در فروردین ماه ۱۲۳۵ خورشیدی (مارچ ۱۸۵۶) به اطلاع جمیع یاران رسید و درهای خانه شان به روی طالبان حقیقت مفتوح گردید. منزل ساده و بی آلاشی که حضرت بهاءالله و خانواده در آن زندگی می فرمودند، مرکز اجتماع طالبان حقیقت و زائرین و مهاجرین گردید. در این دوران بود که بسیاری از مرشد صوفیه، خالدیه و قادریه که آن حضرت را در کوه های سلیمانیه ملاقات کرده بودند و یا

وصفشان را از دیگران شنیده بودند دوباره به حضور مبارک رسیدند و از وجودشان فیض بردند. همچنین مفتی شهر بغداد و اعضای دیگر کارکنان دولت عثمانی، علمای سنی و عرفا و بزرگان عرب و شاهزادگان ایرانی نیز به حضور مبارک تشریف حاصل کردند و از ملاقاتشان با آن حضرت لذت روحانی برده، بسیاری از سؤالات و مشکلاتشان را از آنحضرت سؤال کرده، جواب میشنیدند. از اینرو ارادتشان به آن حضرت بیشتر و بیشتر میشد و عدّه کثیری از آنها ایمان میآوردند. هر کس که به محضر مبارك مشرف می شد از بیانات شیرین و محبت آمیز آن حضرت دگرگون و منقلب می گشت. کسانی که از این موهبت برخوردار بودند که هر روز به حضور ایشان برسند، خود را در بهشت احساس می نمودند. آنها روح تازه می یافتند، خلق جدید می شدند و از همه چیز منقطع می گردیدند.

حضرت بهاءالله، پس از بازگشت از سلیمانیه به مدّت هفت سال در بغداد به سر بردند. در این مدّت مقام حقیقی خویش را به عنوان مظهر ظهور جدید هم چنان مخفی داشتند ولی محبت و عشق الهی، چنان از آن حضرت ظاهر شد که قلوب بسیاری را مفتون و مجذوب ساخت. هدایت های الهی که در مکالمات و در آیات و الواح نازل فرمودند جامعه بابی را که چندین سال بی شبان مانده بود، به تدریج تصفیه و تزکیه نمود.

در این دوران بود که کتاب ایقان را نازل فرمودند و در آن چگونگی و حقیقت ظهورات الهی را به نحوی واضح شرح و توصیف فرمودند به

طوری که اساس اوهام و خرافات گذشته در هم شکست.

در همین زمان، وقتی که در کنار رود دجله قدم می‌زدند، **کلمات مبارکه** مکنونه را نازل فرمودند. کلمات مبارکی که می‌تواند مایه تسلی و هدایت هر يك از ما در رشد و نمو روحانی باشد.

در تاریخ امر الهی، پیوسته بحران‌هایی به وجود آمده که در نهایت به پیروزی منجر شده است. هر پیروزی نیز بحرانی به دنبال داشته و... این بحران‌ها و پیروزی‌ها همیشه از پی هم می‌آیند و سبب رشد و ترقی امر مبارک می‌گردند.

این دوره هفت ساله اقامت در بغداد پیروزی‌های شکوهمندی را به ارمغان آورد. طبیعی بود که بر اثر این پیروزی‌ها، دیر یا زود بحران‌هایی ایجاد شود که آن نیز به نوبه خود موفقیت‌های عظیم‌تری را به دنبال داشته باشد. شهرت روز افزون حضرت بهاء‌الله از دیدگاه دشمنان امر پوشیده نبود.

فعال‌ترین شخص در بین دشمنان، شیخ عبدالحسین طهرانی ملقب به شیخ العراقین بود که به هر وسیله متوسل شد تا مأمورین دولت عثمانی و حکومت ایران و مجتهدین را متقاعد سازد تا بر ضد حضرت بهاء‌الله قیام نمایند. اما کوشش‌های شیخ که برای چند سال ادامه یافت، در اثر حکمت و درایت حضرت بهاء‌الله باطل و عقیم ماند.

اما این دشمنان ظالم و بی‌باک امر الهی، از دسیسه‌های خود بر علیه

حضرت بهاءالله دست نکشیدند و پیوسته در ایجاد آشوب و بد جلوه دادن مقاصد و نیات حضرت بهاءالله کوشیدند تا اینکه بالاخره در بهار ۱۲۴۲ خورشیدی (۱۸۶۳) مساعی آنان به ثمر رسید و بحران بعدی ظاهرگشت.

در ماه‌های آخر اقامت در بغداد، حضرت بهاءالله، پیوسته در بیانات خود به امتحانات و بلايائی که در پیش است اشاره می‌فرمودند.

فصل یازدهم

باغ رضوان

روز پنجم نوروز ۱۲۴۲ خورشیدی (۱۸۶۳) در خارج از شهر بغداد، در مزرعه‌ای جشنی برپا بود. حضرت بهاء‌الله و جمعی از دوستان الهی، آن روز خوب بهاری را با هم بودند. در همان روز از قلم ایشان لوحی نازل شد و فرمودند در جمع خوانده شود. دل‌های همه از شنیدن آن لوح غرق غم و اندوه شد. در آن لوح حکایت بلا و مصیبت‌هایی آمده بود که مقدر بود به زودی برایشان نازل شود.

نزدیک عصر، سواری به مزرعه آمد و نامه‌ای تقدیم ایشان کرد. حاکم شهر در نامه، تقاضای ملاقات با حضرت بهاء‌الله کرده بود. ساعتی بعد خیمه‌ها جمع شد. در حال جمع کردن خیمه، فرمودند:

این سراپرده‌ها، چون بساط فریبنده عالم امکان است. همین قدر که گسترده شد، باید منتظر برچیدن آن بود.

اقدامات و مکاتبات بسیار ناصرالدین شاه با حکومت عثمانی برای تبعید حضرت بهاء‌الله به نقطه‌ای دورتر در نهایت به نتیجه رسید. روز بعد نامه‌ی صدر اعظم عثمانی خطاب به حاکم بغداد که با لحن مؤدبانه‌ای صادر شده بود به حضور حضرت بهاء‌الله تقدیم شد. در آن نامه از ایشان دعوت شده بود که به اسلامبول پایتخت عثمانی عزیمت

فرمایند. ضمناً عده‌ای سوار برای محافظت آن حضرت مقرر داشته بودند. حضرت بهاء‌الله با درخواست حکومت نسبت به حرکت به اسلامبول فی الفور موافقت فرمودند.

همه دوستان غمگین بودند زیرا دولت عثمانی حضرت بهاء‌الله را به مرکز حکومت، یعنی اسلامبول احضار کرده بود. این، یعنی تمام اندوه دنیا. این، یعنی فراق...

همه در آتش می‌سوختند. جدایی از حضرت بهاء‌الله چیزی بود که هرگز تصورش را هم نمی‌کردند. و حالا به زودی همه چیز عوض می‌شد. ایشان از بغداد می‌رفتند. آیا دیگر چه کسی آنها را دور هم جمع می‌کرد و تسلی می‌بخشید؟ این اندیشه، همه را نگران می‌ساخت.

اما وقتی به حضور ایشان می‌رسیدند و کلام او را می‌شنیدند، باز همه چیز عوض می‌شد. غم‌ها مثل یخ آب می‌شد و دل‌ها شاد می‌گشت. سفارش آن حضرت این بود: صبر و تحمل؛ تبلیغ امر و عمل به تعالیم خداوند. این مرهم حقیقی بود. هر يك باید مثل کوه، استقامت می‌کردند و مثل گل، بوی خوش الهی را منتشر می‌نمودند.

روز اول اردیبهشت رسید. در نزدیکی بغداد، در آن طرف شط، باغ زیبایی مملو از گل سرخ محمدی بود. حضرت بهاء‌الله تصمیم گرفته بودند که قبل از خروج از شهر، چند روزی را در این باغ که نجیبیه نام داشت، بگذرانند.

در این لحظات آخر، طاقت همه طاق شده بود. دیگر بردباری مفهومی نداشت. صدای گریه و شیون بلند شد. پیروان و سایرین که از مسلمانانی بودند که در ده سال گذشته محبت حضرت بهاءالله را در قلب خود احساس کرده بودند همه یکریز اشک میریختند. یاران همه یکریز اشک می‌ریختند. بعضی آرام و بعضی با صدای بلند. حتی الواحی که حضرت بهاءالله به نام هر یک از دوستان بغداد، به خط خود نازل فرموده بودند، برای تسلی آنها کافی نبود.

وقتی می‌خواستند از بیت خارج شوند، طفلی دو ساله جلوی پای آن حضرت آمد و دامن ایشان را گرفت و با زبان کودکانه التماس کرد که بمانند و نروند.

اشک از چشمان حضرت بهاءالله جاری شد و صدای شیون یاران به اوج آسمان رسید. آن حضرت با ملاحظت و محبت بی‌منتها طفل را بلند کردند و بوسیدند و بعد از بیت خارج شدند.

پیرون بیت غوغا بود. جمعیت موج می‌زد. مردم شهر و همسایگان که همگی از مسلمین بودند جمع شده بودند. اینجا هم صدای گریه و شیون بلند بود. چند نفر از بزرگان شهر که در جلوی در ایستاده بودند، تعظیم کردند و گفتند:

- ما گمان می‌کردیم که شما همیشه در این شهر خواهید بود. از این رو، زودتر به حضور نرسیدیم و اکنون به طور ناگهانی می‌روید؟ جواب آن حضرت به بزرگان شهر، تبسم بود و عنایت.

در طول راهی که به شط منتهی می‌شد، جمعیت گریان و نالان موج می‌زد. زنی از خانواده‌ای نجیب و شریف (که ظاهراً مؤمن نبود) راه خود را از بین جمعیت باز کرد و طفل خود را جلوی پای ایشان انداخت. او با این کار، قربانی خود را تقدیم می‌کرد. این احساس تا زمانی که ایشان به قایق نشستند، بین جمعیت موج می‌زد. به وضوح دیده میشد که عشق مردم مسلمان به حضرت بهاء‌الله بسیار عمیق بود و مخالفت علما و دولت در قلبشان هیچ تأثیری نگذاشته بود. گویا ساکنین شهر که موهبت نزدیکی به مظهر الهی شامل حالشان شده بود، شناختشان از آن حضرت و مشاهده کمالات ایشان در چند سالی که در بغداد حضور داشتند، همچون سپری شده بود برای دفع و نفی قبول مفتریات و اتهاماتی که علما و حکما در سایر نقاط به مخالفت آن حضرت ذکر میکردند. اعمال آن حضرت همگی را شیفته کرده بود چه مسلمانان و چه مؤمنین را.

لحظاتی قبل از عبور از شط، این کلمات از لسان حضرت بهاء‌الله خطاب به دوستان الهی صادر شد:

ای دوستان من؛ این مدینه بغداد را با این حالت مشاهده می‌نمائید، به شما می‌سپارم و می‌روم. ملاحظه نمائید چگونه یار و اغیار بر فراز مسکن در اسواق و معابر مجتمع گشته، چون ابر بهاری، از دیدگان‌شان سرشک حسرت جاری است. حال بر شماست که با اعمال و افعال خود مگذارید نار محبتی که در صدور نفوس مشتعل است، افسرده و محمود گردد.

جامعه بابی که در اثر عنایت و هدایت حضرت بهاءالله کاملاً احیاء شده بود، مجدداً وارد مرحله بحرانی دیگری می‌شد. آینده این امر جدید که تنها امید و پشتیبانش به محلی بسیار دور از پیروانش تبعید می‌گشت، چه خواهد شد؟

پاسخ حضرت بهاءالله به بابیان دلشکسته‌ای که برای خداحافظی جمع شده بودند بسیار شگفت‌انگیز بود. آن حضرت پرده و حجابی که مقام حقیقی ایشان را از چشم‌ها مخفی نموده بود کنار زدند و علناً اعلان نمودند که موعود حضرت باب (مَنْ يَظْهَرُهُ اللهُ) و موعود جمیع قرون و اعصار می‌باشند.

سرها به عبودیتش به سجده افتاد و گردن‌ها به بندگی اش خاضع شد. بانگ شادی و سرور برخاست. عالم، عالم دیگر شد و تمام غم‌ها به يك باره زائل گشت. بهاءالله ظاهر شد.

و آن روزهای غم‌انگیز با این بشارت آنچنان به سرور تبدیل شد و دگرگون گشت که به جای اشک و ناله، صدای خنده فضای باغ و شهر بغداد را پرکرد.

دشمنان که کسانی نبودند جز علما و حکمای دولت سعی نموده بودند با جدا نمودن آن حضرت از اغلب یارانش، ضربه کشنده و مهلکی بر امر مبارکش وارد نمایند. اما خداوند، این وداع جان‌سوز را به فرح و سرور بی اندازه مبدل فرمود.

اعلان رسالت، حیات تازه‌ای در ارواح دوستان دمید. این همان یوم موعودی بود که حضرت باب، پیروان خویش را برای آن آماده نموده بودند...

روزهای شاد و نشاط انگیزی در باغ سپری می‌شد. نبیل زرنندی، مورخ بهائیی که از روز نهم تا دوازدهم در باغ مهمان بود چنین می‌نویسد:

هر روز صبح باغبان‌ها گل‌های زیادی از چهار طرف خیابان باغ می‌چیدند و در میان خیمهٔ مبارک خرمن می‌نمودند. چنان خرمنی که اصحاب، چون برای چای صبح در محضر مبارک می‌نشستند، آن خرمن گل مانع از آن بود که یکدیگر را ببینند. آن حضرت به دست مبارک به جمیع کسانی که بعد از صرف چای مرخص می‌شدند، گل عنایت می‌نمودند و برای اهل حرم و سایر یاران عرب و عجم نیز گل می‌فرستادند.

نبیل، شبی حول خیمهٔ مبارک کشیک می‌داد. نزدیک سحر حضرت بهاءالله از خیمه بیرون آمدند. هوا بهاری بود و در هر جای باغ، دوستان الهی کفش‌های خود را زیر سر گذاشته و خوابیده بودند. خیابان‌ها پُر گل و شب مهتابی بود. نبیل از پشت سر آن حضرت حرکت می‌کرد. آواز مرغان بوستان و بلبلان، فضای باغ را پر کرده بود. در وسط یک خیابان ایستادند و روبه نبیل نمودند و فرمودند:

ملاحظه کنید، این بلبلان که محبت به این گل‌ها دارند از سر شب تا صبح، از عشق نمی‌خوابند. دائم در تغنی و سوز و گدازند. چگونه

می‌شود که عاشقان معنوی و شیداییان گل روی محبوب حقیقی در خواب باشند؟

سه شبی که او در باغ بود، تا صبح دور خیمه مبارک می‌گشت و پیوسته آن حضرت را در خیمه بیدار می‌دید. او در حیرت بود که شب تا صبح بیدارند و صبح تا شب، از بس مؤمنین و بزرگان شهر از بغداد می‌آیند و به حضور می‌رسند، آن حضرت مرتباً بر پا ایستاده و بیانات می‌فرمایند، پس کی استراحت می‌کنند؟

دوازده روز سپری شد. هنگام حرکت از باغ، وقتی اسب آوردند تا آن حضرت سوار شوند، جمعیت به حرکت آمد، چنانکه گویی اسب بر روی جمعیت حرکت می‌کرد.

حضرت بهاء‌الله از بغداد حرکت کردند در حالی که بشارات و وعود مظاهر مقدسه گذشته و انبیاء و اولیاء تحقق می‌یافت. آن حضرت حرکت کردند، در حالی که جمعی صغیر و کبیر ایشان را همراهی می‌نمودند. حرکت فرمودند، در حالی که صد روز سفر خشکی و دریا، در پیش رو داشتند.

حضرت بهاء‌الله و خانواده به همراه گروه کوچکی از یاران، فقط چهار ماه در اسلامبول اقامت نمودند. حکومت ایران، از دور به آزار و اذیت شخصی که حال واضحاً به عنوان رهبر نهضت بابی شناخته شده بود، ادامه می‌داد. سفیر ایران در دربار سلطان عثمانی برنامه و حمله‌ای منظم بر علیه حضرت بهاء‌الله آغاز نمود. در آن زمان سلطان عثمانی و

وزراء و اطرافیان در محیطی مملو از خیانت، دسیسه و ریاکاری زندگی می‌کردند. حضرت بهاءالله از ارتباط با این افراد نادرست خودداری می‌نمودند. این کناره‌گیری حضرت بهاءالله از درباریان راه را برای سفیر ایران هموارتر نمود تا ذهن سلطان عثمانی و وزیران او را با اتهامات بی‌اساس، مغشوش نماید.

کوشش‌های مستمر سفیر ایران، بالاخره موثر واقع شد و دستور تبعید آن حضرت به ادرنه، شهری به مراتب دورتر از مرز ایران، صادر گردید.

پاسخ حضرت بهاءالله به دستور صادره این بود که فوراً لوحی مفصل خطاب به شخص سلطان نازل فرمودند و در آن سلطان و وزراء را مورد انتقاد و ملامت شدید قرار داده بی‌لیاقتی آنان را تصریح فرمودند. لوح مبارک در پاکتی مهر شده، تسلیم صدر اعظم عالی پاشا گردید. وقتی وی نامه را باز نمود و شروع به خواندن کرد رنگش پرید و گفت: لحن این نامه مانند آن است که پادشاهی مقتدر و قهار خطابی به یکی از چاکران و زیردستان خویش صادر نموده و رفتار و کردار او را مورد انتقاد قرار داده باشد

از پایتخت عثمانی تا مهیب‌ترین زندان

فاصلهٔ اسلامبول تا ادرنه یکی دیگر از شهرهای عثمانی چند صد کیلومتر بیشتر نیست. اما این سفر، مدّت دوازده روز به طول انجامید و بی‌نهایت بر حضرت بهاء‌الله و خانواده که برای سوّمین بار تبعید می‌شدند، سخت گذشت. این سفر در ماه آذر و در شدّت سرمای زمستان انجام گرفت. اکثر تبعیدیان لباس و وسائل کافی و لازم که آنان را از سرما محافظت نماید، نداشتند. حتّی برای برداشتن آب از چشمه، باید آتشی روشن می‌کردند تا یخ به تدریج ذوب شود و دست‌یابی به آب میسر گردد.

حضرت بهاء‌الله در ۲۲ آذر ماه ۱۲۴۲ خورشیدی (۱۲ دسامبر ۱۸۶۳) به ادرنه وارد شدند و مدّت ۴ سال و ۹ ماه در آن شهر سکونت فرمودند.

این دوره سرآغاز یکی از دردناک‌ترین بحران‌ها و با شکوه‌ترین پیروزی‌ها برای دیانت بهائی بود. هر چه نفوذ حضرت بهاء‌الله بیشتر می‌شد، آتش حسد نیز در قلب میرزا یحیی بیشتر شعله‌ور می‌گشت و در دشمنی و مخالفتش با حضرت بهاء‌الله جسورتر می‌شد. او بی‌نهایت سعی و کوشش می‌نمود تا بابیان را از قبول حضرت بهاء‌الله به عنوان "مظهر

ظهور" موعود در کتاب بیان منع نماید.

مشکلات و زحماتی که میرزا یحیی ایجاد نمود، نه تنها بر جامعه بهائی تأثیر نهاد، بلکه به دشمنان خارج نیز فرصت و بهانه‌ای داد تا حملات بیشتر و شدیدتری بر ضدّ حضرت بهاءالله و پیروان ایشان، آغاز نمایند. تحریکات و نیرنگ‌های میرزا یحیی حدّ و مرزی نداشت. او حتّی تصمیم گرفت که حضرت بهاءالله را مسموم نماید و بالاخره تصمیم خود را عملی نمود...

اثر سمّ بر هیکل حضرت بهاءالله بسیار شدید بود. هر چند آن حضرت بهبود یافتند، اما در اثر سمّ، رعشه‌ای در دست‌های مبارک به وجود آمد که آثار آن تا آخر زندگی باقی ماند.

ذکر دوران ادرنه نه برای اعمال شرم‌آور یحیی بلکه به خاطر پیروزی‌های عظیمی است که در آن دوران نصیب امر الهی گردید. در این شهر بود که حضرت بهاءالله الواح زیادی خطاب به ملوک و رؤسای عالم نازل فرمودند و امر الهی را به دور و نزدیک اعلان داشتند.

این اعلان عمومی امر الهی، سوّمین مرحله در جریان تدریجی ظهور امر حضرت بهاءالله بود.

اولین مرحله در سیاه چال طهران صورت پذیرفت. وقتی که روح قدسی الهی بر حضرت بهاءالله نازل و به ایشان اعلان نمود که حامل رسالت خداوند برای این یوم می‌باشند. هر چند در این دوره کوتاه، ظهور جدید

آشکار نشد، ولی به تدریج نفوس مستعدۀ برای شناختن آن حضرت آماده شدند. دومین مرحله در باغ رضوان به وقوع پیوست و حضرت بهاءالله رسالت خود را به تعدادی از مؤمنین که برای وداع با آن حضرت جمع شده بودند اعلان نمودند و بدین ترتیب بعضی از یاران برگزیده، به مقام ایشان آگاه گشتند. سومین مرحله، اعلان عمومی رسالت آن حضرت بود که در اسلامبول آغاز و در ادرنه شدت یافت و در عکا، محل بعدی و آخرین تبعیدگاه آن حضرت، به اوج قدرت خود رسید.

مخالفت‌های آشکار میرزا یحیی با جمال‌الهی در ادرنه، سبب تشویش افکار در بین یاران گردید. تعداد کثیری از این مؤمنین هنوز مقام حضرت بهاءالله را به خوبی درک ننموده بودند و این وضعیت برای دشمنان امر فرصت مناسبی بود تا ضربات دیگری بر پیکر آیین جدید الهی وارد آورند...

یک روز صبح مأمورین حکومتی به دستوری از دولتشان که به توافق با دولت ایران صادر شده بود، بدون خبر قبلی، منزل حضرت بهاءالله را محاصره کردند و به آنان ابلاغ نمودند که خود را برای حرکت آماده سازند.

تا مدتی، هیچ کس نمی‌دانست چه سرنوشتی در انتظارشان خواهد بود. بزرگترین نگرانی و ترس یاران این بود که از محبوب خود جدا شوند. شایعاتی منتشر شده بود که حضرت بهاءالله و خانواده را به طرفی

تبعید خواهند نمود و سایرین، متفرّق خواهند گردید.

بالاخره معلوم شد که حضرت بهاءالله را به عکا در اراضی مقدّسه و میرزا یحیی را به جزیره قبرس که جزو قلمرو امپراطوری عثمانی بود تبعید خواهند نمود. اکثر تبعیدشدگان که تعدادشان در حدود هفتاد نفر بود - و شامل دو همدست شریر و بد طینت میرزا یحیی نیز بود - به عکا فرستاده شدند و چهار نفر از همراهان حضرت بهاءالله با گروه میرزا یحیی به قبرس تبعید شدند.

حضرت بهاءالله و همراهان در تاریخ ۲۲ مرداد ۱۲۴۷ خورشیدی (۱۲ آگست ۱۸۶۸) ادرنه را ترك نمودند و بعد از سفری دشوار، از طریق دریا و خشکی در تاریخ ۹ شهریور (۳۱ آگست) به عکا وارد شدند.

اهالی عکا به ورود زندانیان عادت داشتند، زیرا عکا شهری بود که دولت عثمانی آن را تبعیدگاه مجرمین و آشوبگران نموده بود. این بار به آنان گفته شده بود که زندانیان، دشمنان دولت و خدا و دین اسلام می‌باشند. سلطان عبدالعزیز دستور داده بود که آنان را در حبس شدید نگهداری نمایند. او و وزرایش امیدوار بودند که خشونت و سختی و ناگواری شرایط در زندان عکا، منجر به نابودی آنان گردد.

متن فرمان سلطان در مسجد جامع شهر با صدای بلند خوانده شد و همه مردم آگاه شدند که این ایرانیان، محکوم به حبس ابد می‌باشند و هرگونه معاشرت با آنان اکیداً ممنوع است.

بعد از پیاده شدن از کشتی در بندر عگا، تبعیدشدگان را به سربازخانه خالی از سرباز بردند و در قسمتی که مقرر شده بود زندانی کردند.

شب اول، جمیع را از آب و غذا محروم نمودند و بعد از آن برای هر يك، روزانه سه قرص نان سیاه و شور سهمیه معین نمودند. به زودی جمیع زندانیان به جز دو نفر، مریض و بستری شدند و سه نفر از آنان در همان روزهای نخست، بدرود حیات گفتند. هر چند که تدریجاً وضعیّت زندانیان کمی بهبود یافت ولی سال‌های اول دوران عگا برای حضرت بهاءالله مرحله‌ای بسیار سخت و دشوار بود.

آن صدمات و بلیاتی که جمال مبارك در زندان سیاه چال طهران متحمل گردیدند فقط از طرف دشمنان خارجی امرالله بود. مصائب و مشقات ادرنه از طرف دشمنان داخل جامعه بود. اما بحران سال‌های اولیه عگا، در نتیجه اعمال و اقدامات دشمنان داخل و خارج هر دو محسوب می‌گردید.

علی‌رغم دستور صریح سلطان، مبنی بر اینکه کسی نباید با حضرت بهاءالله و همراهان معاشرت نماید، جمعی از بهائیان، پای پیاده از ایران، به قصد زیارت محبوب خویش و به امید اینکه شاید بتوانند به حضور ایشان برسند، طی سفر نمودند. این نفوس مخلص و با وفا که به علت محدودیت‌ها و موانع موجود زندان نمی‌توانستند به حضور برسند، به همین مقدار مسرور و شاکر بودند که از راه دور، مقابل سربازخانه بایستند و از پشت میله‌های پنجره، محبوب خود را به يك

نظاره زیارت کنند. يك حرکت و تکان دست ایشان، برای زائرینی که ماه‌ها راه آمده بودند، پاداشی کافی بود و اکثراً از این موهبتی که نصیبشان می‌شد، شادمان و سرشار از نیروی روحانی به وطن خویش برمی‌گشتند و تجربیات خود را با دیگران در میان می‌گذاشتند.

غم‌انگیزترین مصیبت این دوره، درگذشت ناگهانی فرزند حضرت بهاء‌الله، جناب میرزا مهدی ملقب به عُصْن اطهر بود. (عُصْن به معنای شاخه به فرزندان مذکر حضرت بهاء‌الله که شجره حقیقت بودند، اطلاق شده.) وی هنگام غروب در حالی که بر بالای بام سربازخانه، قدم می‌زد و در حال دعا و مناجات بود، از روزنه‌ای که در سقف بود به زیر افتاد و هیکلش با صندوق چوبی که در اتاق بود برخورد نمود و اعضای بدن شدیداً آسیب دید. بی‌درنگ طبیعی بر بالین وی آوردند، ولی نمی‌شد کاری کرد. پدر بزرگوار از او سؤال فرمودند که چه آرزویی دارد. عرض نمود: آرزو دارم که اهل بهاء موفق به ورود در محضر شما شوند. فرمودند: **چنین خواهد شد. خداوند آرزویت را برآورده خواهد فرمود.** دیگر ساعتش فرا رسیده بود... پس از ۲۲ ساعت با لبی خندان و مطمئن به تحقق آرزویش، به ملکوت ابهی پرواز نمود.

بعد از درگذشت فرزند حضرت بهاء‌الله، سختی‌ها کاهش یافت و درهای زندان بر روی مؤمنینی که هزاران کیلومتر را ماه‌ها طی می‌کردند تا به عگا برسند، گشوده شد...

اینک پس از دو سال، نظر به اینکه سربازخانه مورد احتیاج ارتش

عثمانی بود، مقرر گردید که حضرت بهاء‌الله و همراهان، آن محل را ترك نمایند. پس ایشان را با خانواده در چندین منزل - در هر کدام برای مدت کوتاهی - جای دادند تا اینکه بالاخره به خانه‌ای که امروز به نام "بیت عبود" شناخته می‌شود، نقل مکان فرمودند. اما هنوز اوامر سلطان شدید بود و آن حضرت هم‌چنان تحت مراقبت بودند و ساکنین شهر، نهایت عداوت و دشمنی را نشان می‌دادند.

با مرور زمان، مردم عکّا که اکثراً مسلمان بودند به بیگناهی این گروه از تبعیدشدگان ایرانی پی بردند و برخی از نفوس پاک دل به مقام حضرت بهاء‌الله واقف شدند و ایمان آوردند. اوضاع زندان نیز به تدریج بهتر شد. بخش اعظم این تغییر و تحول، نتیجهٔ مساعی و اقدامات حضرت عبدالبهاء، پسر ارشد حضرت بهاء‌الله، بود که همواره با ساکنین شهر عکّا در تماس بودند و توانستند مقاصد صادقانهٔ بهائیان و روح تعالیم مظهر مقدّس الهی را آشکار نمایند.

سرانجام حضرت بهاء‌الله توانستند از شهر عکّا خارج شده، در منزلی در حومهٔ شهر ساکن شوند. پس از حبس بسیار طولانی در محدوده دیوارهای مخروبه شهر، اکنون حضرت بهاء‌الله می‌توانستند اوقاتی را در خارج شهر به سر برند و از سرسبزی و زیبایی طبیعت که بسیار آن را دوست داشتند، لذت ببرند.

باید به خاطر آوریم که هر چند بلایا و مصائب مبارك در سجن اعظم شدید بود ولی تبعید آن حضرت به عکّا موجب تحقق وعده‌ها و

بشارات کتب مقدّسه قبل در مورد ظهور مظهر کَلّی الهی گردید.

در عکّا بود که شمس حقیقت در طی بیست و چهار سال در اوج شکوه و جلال خود بدرخشید. در این ایّام بود که حضرت بهاءالله کوه کرمل در شهر حيفا را به قدوم خود مفتخر نمودند و محلّی را که می‌بایست هیکل مظهر حضرت باب بعداً در آن استقرار یابد و مقام اعلی بنا گردد، به فرزند خویش، حضرت عبدالبهاء نشان دادند.

سال‌های آخر زندگی حضرت بهاءالله، مظهر ظهور الهی در این عصر، در ساختمانی بزرگ که به قصر بهجی معروف است و در خارج عکّا قرار دارد، سپری شد. این قصر سال‌ها قبل از ورود حضرت بهاءالله به ارض اقدس در شهر عکّا بنا شده و مالکش به علّت شیوع بیماری و آگیری با اهل و عیال آنجا را ترك کرده بود. حضرت عبدالبهاء توانستند این قصر را ابتدا اجاره نمایند و سپس جهت اقامت پدر بزرگوارشان آن را خریداری فرمایند.

سلطان عبدالعزیز خلیفه عثمانی و دو صدر اعظم ظالمش (فؤاد و عالی پاشا) که باعث حبس و زندانی مظهر امر الهی بودند و گمان می‌کردند که برای همیشه این شعله خاموش می‌گردد، اکنون در نهایت ذلّت از این عالم رفته بودند.

در آن زمان، نه تنها مردم عکّا، بلکه اهالی مناطق همجوار که اکثریت مسلمان بودند نیز در رفتار و برخورد خود نسبت به حضرت بهاءالله و یاران به کَلّی تغییر روش داده بودند. هر چند فرمان شدید و محکم

سلطانی هنوز نافذ بود و ایشان رسماً زندانی بودند ولی در حقیقت مانند پادشاهی مورد احترام و تقدیر بودند. حتی حاکم شهر و مقامات عالی رتبه دینی و مدنی آن نواحی، برای طلب هدایت و راهنمایی به حضور ایشان مشرف می شدند. این است قدرت و عظمت ظهور مظهر الهی که قلوب را تسخیر و تقلیب می نماید.

از قلم حضرت بهاء الله در دوران عکا و بهجی، هم چون ایام قبل، هزاران اثر حاوی تعالیم الهی، به جهت استقرار تمدنی عظیم و با شکوه در عالم، نازل گردید.

توسعه عظیم امر جدید الهی در عالم غرب، که بدر آن در دوران زندگانی حضرت بهاء الله کاشته شد عملاً در دوران حضرت عبدالهء، پسر ارشد، ایشان به وقوع پیوست. اصول و تعالیم حضرت بهاء الله در همان ایام حیات ایشان به ممالک غرب رسید و تعداد اندکی از مردم آن سوی دریاها، از زندانی عکا و تأثیر آن حضرت بر روی نفوسی که به ملاقات ایشان نائل می شدند آگاه شدند. در این میان دیده میشد که بعضی از مسلمین ساکن آن نواحی پس از گذشت زمان تعلق قلبی عجیبی به آن حضرت پیدا کردند و تعدادی از آنها نیز ایمان آوردند. عظمت و محبت حضرت بهاء الله چنان در قلوب مردم آن شهر نفوذ کرده بود که بسیاری حتی اعتراف به آن میکردند که تغییری که در آب و هوای شهرشان رخ داده و آن را لطافت بخشیده به خاطر یمن قدوم مبارک آن حضرت بوده.

در بهار سال ۱۲۶۹ خورشیدی (۱۸۹۰ میلادی) و در اواخر ایام
زندگانی حضرت بهاءالله، شرق‌شناس مشهور انگلیسی ادوارد. ج.
براون Edward G. Browne به ملاقات ایشان آمد. او درباره این
شرفیابی تاریخی می‌نویسد:

... راهنمای من قدری صبر کرد تا من کفش‌هایم را از پا خارج کردم،
سپس با يك حرکت فوری دست، پرده را عقب زد و پس از آنکه من
از در وارد شدم پرده را انداخت. من خود را در اتاق بزرگی یافتم که سر
تا سر بالای آن، نیمکت کوتاهی قرار داشت. در قسمت روبروی در، دو
یا سه صندلی بود. با آنکه قبلاً به طور مبهم می‌دانستم که به کجا
می‌روم و به زیارت چه کسی نائل خواهم شد، ولی عظمت آن محیط
قلبم را به طپش درآورد و یکی دو ثانیه گذشت تا توانستم به خود آیم و
متوجه شوم که در آن اتاق تنها نیستم. در آن گوشه، جایی که نیمکت
به دیوار چسبیده بود، هیکلی جلیل در نهایت وقار، در حالی که تاجی
به رسم درویشان (اما بلندتر و با شکلی متفاوت) و به دور آن عمامه‌ای
سفید و کوچک پیچیده بود که سر مبارکش را می‌پوشانید، جلوس
فرموده بود. دو چشمان نافذ تا اعماق روح انسان نفوذ می‌کرد و از آن
پیشانی، قدرت و عظمت نمودار بود. خطوط عمیق پیشانی از
سالخوردگی حکایت می‌کرد، ولی انبوه گیسوان و محاسن سیاه و
پرپشت که به یکدیگر آمیخته و تقریباً تا کمر می‌رسید، خلاف آن را
گواهی می‌داد. می‌پرس در حضور چه شخصی ایستادم و به چه منبع
تقدیس و عشقی سر فرود آوردم که پادشاهان عالم غبطه ورزند و

امپراطورهای امم حسرت برند. صدایی ملایم و مهیمن به من اجازه نشستن داد و آنگاه فرمود:

« الحمد لله که فائز شدید... شما به دیداریك زندانی تبعیدی آمده اید... ما جز اصلاح عالم و سعادت امم مقصدی نداریم، با این حال ما را اهل نزاع و فساد شمرده اند و مستحق حبس و طرد می دانند... آیا اگر تمام اقوام و ملل در ظل يك دیانت درآیند و جمیع مردمان مانند برادر شوند، روابط محبت و یگانگی میان نوع بشر استحکام یابد و اختلافات مذهبی از میان برود و اختلاف نژادی محو و زائل شود، چه عیب و ضرری دارد؟... بلی البتّه چنین خواهد شد. این جنگ های بی ثمر و خانمان سوز منتهی شود و صلح تحقق یابد. آیا شما در اروپا نیز به همین محتاج نیستید؟... و آیا همین نیست که حضرت مسیح خبر داده؟ ... با وجود این مشاهده می کنیم که پادشاهان و زمامداران شما، خزائن خود را به عوض آنکه در راه سعادت و آسایش عالم انسان صرف کنند، خودسرانه در تهیه وسائل نابودی و انهدام نوع بشر به کار می برند. این جنگ ها و کشتارها و اختلافات باید قطع شود و بنی آدم مانند يك قوم و يك عائله گردند. افتخار به این نیست که تنها وطن خود را دوست بدارید بلکه افتخار بدان است که همه عالم را دوست بدارید.»

در طی سال هایی که "مظهر مقدّس" الهی در این عالم است و بین مردم زندگی می کند، قدرت خارق العاده او در جمیع عالم نفوذ و تأثیر می نماید و سبب تغییر و تحول کلی در حقائق کلّ مخلوقات می گردد.

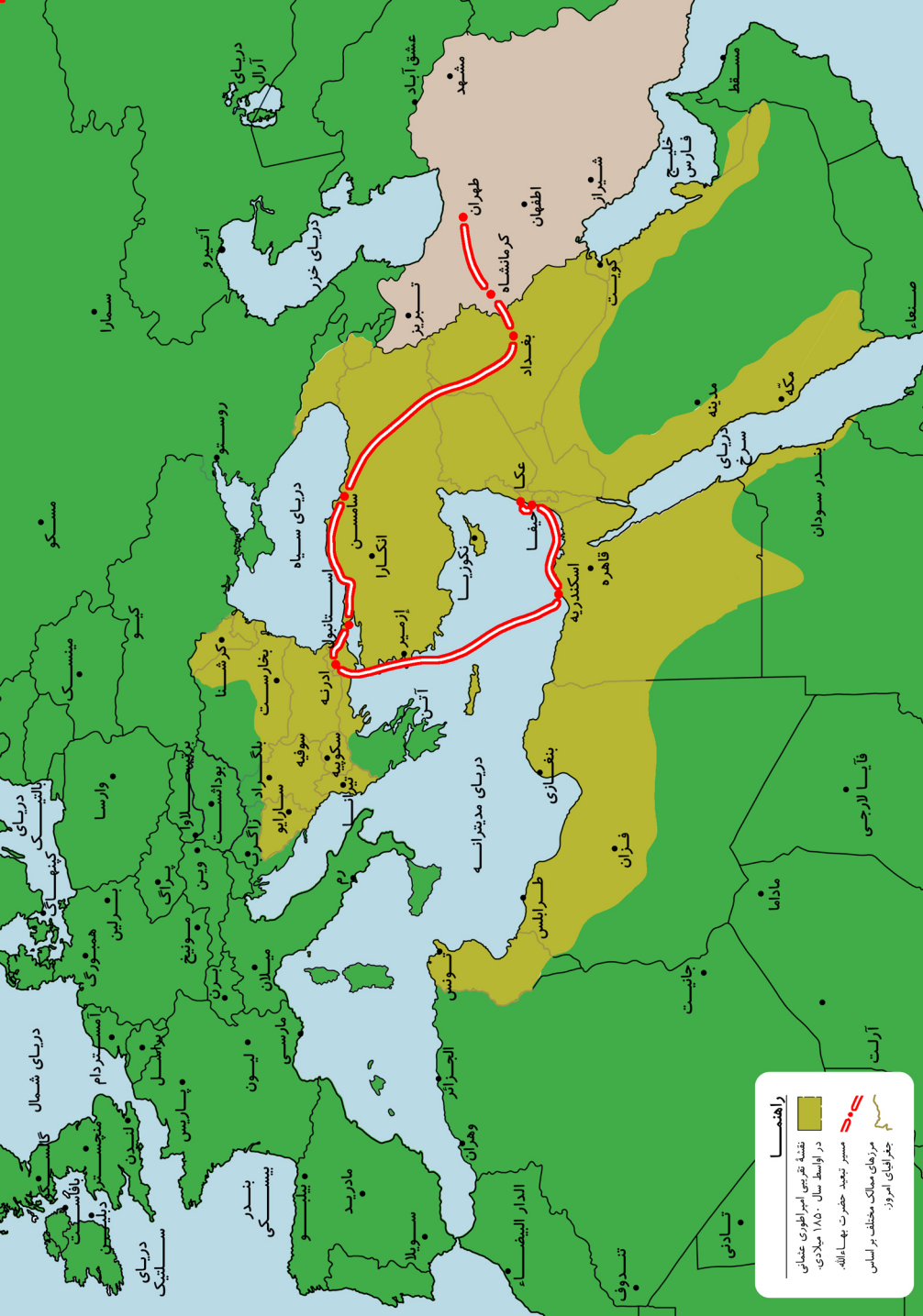
در این دوران پُرشکوه اخیر، حضرت بهاءالله کلمه الهیه (حاوی نصایح و تعالیم ملکوتی) را برای عالم بشریت در مدت چهل سال نازل فرمودند و قوا و استعدادهای نامحدودی در عالم هستی به ودیعه گذاشتند که ظهور و بروز آن موجب تأسیس تمدنی با شکوه و غیر قابل تصوّر خواهد گردید.

نزول مستمر وحی الهی به مدت چهل سال بالاخره در تاریخ ۸ خرداد ۱۲۷۱ خورشیدی (۲۹ می ۱۸۹۲ میلادی) به پایان رسید.

نه ماه قبل از آن، حضرت بهاءالله اظهار فرموده بودند که مایلند این عالم را ترك کنند و از همان تاریخ از لحن بیانات مبارك واضح و آشکار بود که حیات مبارك در این عالم خاکی نزدیک به پایان است.

در شب ۱۹ اردیبهشت ۱۲۷۱ (۸ می ۱۸۹۲) تب خفیفی در وجود مبارك نمودار شد و با آنکه روز بعد شدت یافت ولی به زودی قطع شد. لذا به بعضی از احباب و زائرین اجازه حضور عنایت فرمودند ولی چیزی نگذشت که معلوم گردید سلامتی ایشان اختلال حاصل نموده است. تب مجدداً شدت یافت... مقارن طلوع فجر ۸ خرداد ۱۲۷۱ (۲۹ می ۱۸۹۲) در حالی که از سن ایشان هفتاد و پنج سال می گذشت آن روح مقدس به عالم بالا صعود فرمود.

شش روز قبل از آن، حضرت بهاءالله، دوستانی را که در قصر بهجی مجتمع بودند احضار فرمودند و این آخرین شرفیابی احباب بود.



راه‌نما

- نقشه تقریبی امپراطوری عثمانی در اواسط سال ۱۸۵۰ میلادی
- مسیر تبعید حضرت بهاء‌الله
- مرزهای ممالک مختلف بر اساس جغرافیای امروز

قاپا لاریسی

آرلت

تبادنی

تندوف

ماداما

جانیت

الدار البیضاء

سویار

فزان

طرابلس

سوس

الجزائر

بنغازی

وهران

مدرید

بندر

انگارا

ایستانبول

سکونیا

تیسمنکی

سلسن

ایزنبرگ

میلان

لیون

عکا

اسکندریه

پاریس

استردام

بغداد

کاشان

پراگ

برلین

کرمشاه

بغداد

پراگ

برلین

بغداد

کاشان

پراگ

برلین

بغداد

کاشان

پراگ

برلین

بغداد

کاشان

پراگ

برلین

بغداد

کاشان

پراگ

برلین

بغداد

کاشان

پراگ

برلین

بغداد

کاشان

پراگ

برلین

بغداد

کاشان

پراگ

برلین

بغداد

کاشان

پراگ

برلین

بغداد

کاشان

پراگ

برلین

بغداد

کاشان

پراگ

برلین

بغداد

کاشان

پراگ

برلین

بغداد

کاشان

پراگ

برلین

بغداد

کاشان

پراگ

برلین

بغداد

کاشان

پراگ

برلین

بغداد

کاشان

پراگ

برلین

بغداد

کاشان

پراگ

برلین

بغداد

کاشان

پراگ

برلین

بغداد

کاشان

پراگ

برلین

بغداد

کاشان

پراگ

برلین

بغداد

کاشان

پراگ

برلین

بغداد

کاشان

پراگ

برلین

بغداد

کاشان

پراگ

برلین

بغداد

کاشان

پراگ

برلین

بغداد

کاشان

پراگ

برلین

بغداد

کاشان

پراگ

برلین

بغداد

کاشان

پراگ

برلین

بغداد

کاشان

پراگ

برلین

بغداد

کاشان

پراگ

برلین

بغداد

کاشان

پراگ

برلین

بغداد

کاشان

پراگ

برلین

بغداد

کاشان

پراگ

برلین

بغداد

کاشان

پراگ

برلین

بغداد

کاشان

پراگ

برلین

بغداد

کاشان

پراگ

برلین

بغداد

کاشان

پراگ

برلین

بغداد

کاشان

پراگ

برلین

بغداد

کاشان

پراگ

برلین

بغداد

کاشان

پراگ

برلین

بغداد

کاشان

پراگ

برلین

در حالی که هیکل مبارک در بستر به یکی از فرزندان تکیه فرموده بودند، خطاب به حاضرین فرمودند:

از جمیع شماها راضیم. بسیار خدمت کردید و زحمت کشیدید. هر صبح آمدید و هر شام آمدید. همگی مؤید و موفق باشید بر اتحاد و ارتفاع امر مالک ایجاد...

اشک غم از دیدگان اطرافیان که دور بالین ایشان گرد آمده بودند جاری گردید. کلمات مبارک واضحاً بوی فراق می داد...

خبر درگذشت حضرت بهاءالله فوراً طی تلگرافی با این عبارت قَدْ أَفَلَتَ شَمْسُ الْبِهَاءِ (خورشید بهاء غروب نمود) به سلطان عبدالحمید، خلیفه عثمانی، مخبره گردید و ضمناً به او اطلاع داده شد که مرقد هیکل مبارک در نزدیک قصر بهجی خواهد بود.

اتاق کوچکی در سمت غرب قصر انتخاب و مراسم خاکسپاری در همان روز، پس از غروب آفتاب انجام پذیرفت. و آن نقطه مقدسه قبله اهل بهاء گردید. بدین ترتیب مرقد حضرت بهاءالله در حومه عکا به عنوان مقدس‌ترین نقطه روی زمین برای بهائیان و قبله اهل بهاء مستقر شد.

نبیل مورخ بهائی، شرح آن ایام پر محنت و مصیبت را بدین قرار می‌نگارد:

در شورش آن محشر اکبر جمیع اهالی عکا و اطراف آن در صحراهای حول قصر مبارک، گریان و مصیبتاگویان بودند. بیست و چهار سال قبل، روزی که حضرت بهاءالله و خانواده و همراهان از قایق پیاده شدند و پا بر ساحل شهر عکا گذاشتند، جمعیتی برای تماشاگرد آمده بودند. صدای فریاد و تمسخر و توهین آنان آزار دهنده بود. آنها به زندانیان جدید به چشم محبوسینی می‌نگریستند که مستحق هرگونه آزار و اذیت بودند...

و امروز در مراسم خاک‌سپاری آن زندانی، جمیع اهالی عکا و شهرهای اطراف از مردم عادی و عالم و حاکم و قاضی و تاجر و پیر و جوان و زن و مرد در صحرای حول قصر بهجی، گریان و وامصیبتاگویان بر سر می‌زنند....

در این مراسم بود که نه تنها تعداد بسیاری از بزرگان مذهبی شیعه، سنی، مسیحی، یهودی و غیره از شهرهای دور دست حضور پیدا کردند بلکه هر کدام به زبان خود تأثرات قلبی خود را با کمال خضوع تقدیم کرده و به مدح و ثنای آن حضرت پرداختند و گویا بیت عرفی شیرازی را به یاد همگان می‌آوردند که می‌گوید:

چنان با نیک و بد خوکن که بعد از مردنت عرفی

مسلمانان به زمزم شوید و هندو بسوزاند

بخش دوّم

أنوار آفتاب

فصل سیزدهم

ما و خداوند

دیانت بهائی يك دیانت جهانی است که هدفش اتحاد جمیع نژادها و اقوام و ملل روی زمین است. بهائیان معتقدند که حضرت بهاءالله فرستادهٔ جدید خداوند است. و خداوند چنین هدفی را برای قرون آیندهٔ بشری پیش‌بینی فرموده. و لذا برای رسیدن به این هدف از طریق انتشار تعالیم بهائی تلاش می‌کنند.

اولین تعلیم از تعالیم حضرت بهاءالله راجع به خداوند و رابطهٔ ما با اوست. خداوند یکتا که قادر و توانا و مهیمن و مختار است، خالق همه چیز است. او عالم طبیعت و آنچه در اوست و آسمان‌ها و هستی را پدید آورده و انسان را به صورت و مثال خود خلق نموده است. حضرت بهاءالله به ما تعلیم فرموده‌اند که به حقیقت خدا نمی‌توان پی بُرد، زیرا مخلوق نمی‌تواند خالق خویش را درک کند. برای مثال هرگز يك میز نمی‌تواند سازندهٔ خود را درک کند یا ساعت به وجود صانع خود پی نمی‌برد. ما که مخلوق خداوندیم نیز هر چه راجع به خدا و شناخت او یا درک صفات او تصوّر کنیم و یا بیان نمائیم، ثمرهٔ فکر و خیال ماست.

خداوند به خاطر محبتی که به ما داشته ما را خلق نموده؛ می فرماید:

يَا ابْنَ الْإِنْسَانِ أَحَبُّتُ خَلْقَكَ فَخَلَقْتُكَ، فَأَحْبِبْنِي كَمَا أَحْبَبْتُكَ، وَفِي
رُوحِ الْحَيَاةِ أُثْبِتُكَ.

مضمون بیان آن که ای پسر انسان خلق تو را دوست داشتم؛ پس تو را خلق نمودم؛ پس تو هم مرا دوست بدار تا یادت نمایم و تو را در روح حیات پاینده سازم.

در حقیقت تنها علت وجود ما در این عالم، عشقی است که خدا به ما دارد. ما باید همواره به یاد این عشق باشیم. این عشق ما را محافظت می کند، یاری می دهد و روح زندگی می بخشد. هر وقت سختی و بلا به ما رو آورد، باید به یاد آوریم که محبت او پیوسته شامل حال است و هم چنین در زمان راحت و شادی نیز نباید فراموش کنیم که اول لحظه ای ما را به حال خود رها نمی کند. تعالیم الهی به ما می آموزد که همزمان با خلق ما، عهد یا قراردادی بین هر یک از ما و خدا بسته می شود که تا ابد پایدار خواهد بود. بهائیان آن را میثاق الهی می نامند. در این میثاق، خداوندی که به علت حب و عشق ما را خلق نموده، عهد کرده که هرگز ما را در زندگی تنها نگذارد و پیوسته محبت خود را شامل ما نماید.

از این رو، خداوند هر چند وقت یک بار در تاریخ، از فضل و عنایت خود کسانی را انتخاب می نماید و به وسیله آنها تعالیم و احکام و دستورات خود را که سبب رشد و هدایت ما و نیز آرامش و شادمانی

حقیقی است، به ما می‌آموزد. این نفوس برگزیده را که آینه انوار خداوندی هستند "مظاهر ظهور" می‌نامیم. ظهور یعنی آشکار شدن. "مظاهر ظهور" کلام خداوند و اراده او را برای نوع انسان آشکار می‌نمایند.

مثالی از عالم مادی می‌تواند مفهوم "مظهر ظهور" را بیان کند. می‌دانیم که خورشید منبع حرارت و روشنایی است و بدون آن زندگی بر روی کره زمین غیر ممکن است. اگر ما در محلی باشیم که نتوانیم خورشید را مستقیماً مشاهده کنیم، يك آینه پاك می‌تواند در مقابل خورشید قرار گیرد و نور آن را به ما بتاباند. حال هر چه آینه شفاف‌تر باشد خورشید واضح‌تر و درخشان‌تر در آن نمایان می‌شود. "مظاهر ظهور" همان آینه‌های شفاف هستند که انوار خداوند را با تمام عظمتش به ما می‌تابانند. معلوم است که تمام آینه‌ها يك نور را به ما منعکس می‌کنند.

از آنجا که دسترسی به خداوند برای ما ممکن نیست - چون او در اوج عظمت و جلال خود، خالق ماست و ما مخلوق او - "مظاهر ظهور" که به تدریج در طول زمان ظاهر می‌شوند، سال‌هایی را در بین ما زندگی می‌کنند، ما را هدایت می‌نمایند و نیروی عظیمی را برای ترقی مادی و معنوی در این عالم ظاهر می‌سازند.

آنها کلمات خداوند و اراده او را برای ما ظاهر و عیان می‌سازند و به ما یاد می‌دهند که چگونه طبق اراده او زندگی کنیم و به سعادت حقیقی

برسیم. از جمله این مربیان آسمانی حضرت بودا، حضرت زردشت، حضرت موسی، حضرت مسیح، حضرت محمد، و همچنین حضرت باب و حضرت بهاء الله هستند.

به یاد می آوریم آن عهدی را که خداوند با ما بست و تعهد نمود که همواره به خاطر محبتی که همیشه به ما دارد، هرگز ما را تنها نگذارد. خداوند به عهد خویش وفا نموده و فرستادن مظاهر ظهوری که نام آنها ذکر شد، دلیلی بر این مطلب است. مسلماً در آینده نیز او به عهد خود وفا نموده و مظاهر ظهور دیگری را برای عالمیان خواهد فرستاد.

می دانیم که هر پیمانی دو جانبه است، یعنی طرف دیگر این پیمان ما هستیم. خداوند همواره به تعهدات خود پای بند است، ولی آیا ما نیز به عهد خویش وفا می کنیم؟ و اصولاً وظیفه ما در مقابل این عهد چیست؟

البته ما نیز تعهد محبت به او را داریم. تعهد داریم که او را دوست بداریم؛ پیوسته به یادش باشیم و از او امرش اطاعت کنیم. در حقیقت هدف از زندگی ما شناسایی خداوند و عبادت و بندگی اوست.

در نماز بهائی می خوانیم :

أَشْهَدُ يَا إِلَهِي بِأَنَّكَ خَلَقْتَنِي لِعِرْفَانِكَ وَعِبَادَتِكَ أَشْهَدُ فِي هَذَا الْحِينِ
بِعَجْزِي وَقُوَّتِكَ وَضَعْفِي وَإِقْتِدَارِكَ وَفَقْرِي وَغَنَائِكَ لَا إِلَهَ إِلَّا أَنْتَ
الْمُهَيْمِنُ الْقَيُّومُ

مضمون بیان به فارسی آن که ای خدای من شهادت می‌دهم به اینکه مرا برای عرفان و عبادت خودت خلق کردی. اکنون به عجز و ناتوانی خودم و قوت تو و ضعف و فقر خودم و قدرت و بی‌نیازی و غنای تو شهادت می‌دهم. خدایی جز تو خداوند مقتدر و قدیر، نیست.

عهد و میثاق الهی از ما می‌خواهد تا خدا را از طریق "مظاهر ظهور" او بشناسیم، دوست بداریم و به دستورات و تعالیم او عمل نمایم.

حضرت بهاءالله "مظهر ظهور" این ایام است و تعالیم و دستوراتی که از قلم ایشان نازل شده، در این روز مبارک ما را به سعادت حقیقی می‌رساند. باید پیوسته به درگاه حق شاکر باشیم که در چنین روز عظیمی که وعده‌های کتب مقدّس الهی قبل تحقق یافته، زندگی می‌نمایم. حضرت بهاءالله می‌فرماید:

امروز روز فضلِ اعظم و فیضِ اکبر است. باید کل، به کمالِ اتحاد و اتفاق، در ظلّ سدرهٔ عنایت الهی ساکن و مُستَریح باشند.

فصل چهاردهم

ما و مظاهر مقدسه

می‌دانیم که عالم طبیعت ناقص است. به هر کدام از جنبه‌های زندگی نظر کنیم، نیاز به وجود مربی را احساس می‌کنیم. در عالم طبیعت، يك باغ میوه که به دست باغبان ماهر تربیت شده، از صد جنگل، ثمرش بیشتر است. در عالم انسانی نیز اگر انسان به حال خود گذاشته شود، هرگز به مقامات و مراتب عالی نخواهد رسید.

تربیت، سبب آبادی گردد. تربیت، سبب آگاهی شود. تربیت، سبب تمدن گردد. تربیت، انسان را از ملکوت الهی آگاهی دهد و او را روحانی نماید.

تربیت بر دو نوع است: مادی و الهی.

تربیت مادی مربوط به تمدن و پیشرفت عالم است. مربوط به حکومت است. مربوط به نظام است. مربوط به کارهای اجتماعی و تجارت و هنر و صنایع و علوم و اکتشافات و اختراعات علمی است. اما تربیت الهی به جهت کسب کمالات الهی و صفات و اخلاق روحانی است.

عالم انسانی برای پیشرفت، احتیاج به مربی دارد. مربی مادی و مربی روحانی هر دو لازم است. اگر کسی بگوید من از نظر فکری کامل

هستم و احتیاج به مربی ندارم، مثل آن است که کودکی بگوید من احتیاج به تعلیم ندارم و همان طور که عقل و فهم من حکم می‌کند، عمل می‌کنم و خودم به کمال خواهم رسید. عالم انسانی همیشه و در همه حال احتیاج به مربی الهی دارد. زیرا انسان هر چه ترقی کند باز محتاج تربیت الهی است. محتاج فیض ملکوتی است. تا انسان این تربیت را نیابد، کامل نشود.

هیچ انسان عادی نمی‌تواند به درجه‌ای برسد که دیگران را تربیت روحانی نماید. تنها "مظاهر ظهور" قادرند که ارواح و قلوب و عالم اخلاق را تربیت نمایند. مثلاً حضرت مسیح مربی روحانی بود. مربی ملکوتی بود. باغبان الهی بود که جنگل طبیعت بشر را بوستان کرد. درختان بی‌ثمر را باثمر نمود. زمین وجود نفوسی که به مقتضای طبیعت پرازخس و خاشاک بود، باغ پرگل و ریحان نمود. "مظاهر ظهور" روح جدیدی در اجساد می‌دمند و عقل جدیدی به نفوس می‌دهند. ترقیات عظیمه می‌بخشند و عالم را روشن می‌کنند. ولی مدتی نمی‌گذرد که باز تاریک می‌شود. نورانیت آسمانی نمی‌ماند. احساسات طبیعی غلبه می‌کند. مثل اینکه دهقان زمینی را شخم می‌زند و تخم می‌پاشد. خرمن حاصل می‌شود. اما اگر متروک گذاشته شود، باز خارستان می‌گردد. علفزار می‌شود. عالم نیز به قوت "مظاهر ظهور" مزرعه با برکتی بود، باغ و بوستان بود. ظلمت نادانی نبود. نورانیت الهی آشکار بود. ولی بعد از مدتی عالم به کلی تاریک شد. ابداً نورانیت الهی نماند. فیض الهی نماند. آتش دشمنی و کینه و اختلافات شعله‌ور شد.

باز خداوند، یکی دیگر از "مظاهر ظهور" را ظاهر نمود. عالم عقول و افکار و قلوب و احساسات به نور الهی روشن گردید.

مثل اینست که روز بود و خورشید می درخشید. انوار و حرارت آفتاب به همه فیض می بخشید. وقتی آفتاب غروب نمود، تاریکی حاکم شد. سیاهی بر قلوب و افکار فرمانروایی نمود. باز خورشید طالع شد و دوباره روشنی آفتاب بر دل ها تابید.

اگر چه خورشید امروز همان خورشید دیروز است، اما زمان فرق کرده است. حتی افق طلوع خورشید نیز اندکی متفاوت از دیروز است، ولی خورشید همان خورشید است. "مظاهر ظهور" مثل خورشید بر این عالم می تابند. حقیقت وجودشان یکی است، اما زمان طلوع و غروبشان در این عالم متفاوت است. هم چنین محلّ طلوعشان نیز تفاوت دارد. با این حال، خورشید یکی بیشتر نیست.

حضرت موسی از مصر ظاهر شد، حضرت زرتشت از ایران اشراق فرمود، حضرت مسیح از اورشلیم طلوع نمود و حضرت بودا از هندوستان. حضرت محمد از عربستان انوارش بر عالم تابید و حضرت باب و حضرت بهاء الله از ایران ظاهر شدند. انوار همه یکی بود اگر چه از افق گوناگون و در زمان های مختلف تابید، ولی هدف همگی، تربیت روحانی بشر بود.

حقیقت ادیان یکی است

ما باید عاشق نور باشیم از هر چراغی بتابد. باید عاشق گل باشیم از هر باغی بروید. باید طالب خورشید حقیقت باشیم از هر افقی بتابد. اگر نگاهمان فقط به يك افق باشد از نور غافل می شویم. اگر به شکل ظاهری چراغ دل بسته گردیم از نوری که از چراغ دیگر بتابد محروم می مانیم. هم چنین دل بستگی به شکل ظاهری هر دین و آداب عبادت ظاهری و احکام آن دین نباید مانع درك حقیقت همه ادیان شود.

حقیقت همه ادیان یکی است و آن آداب الهی است. کسب فضائل انسانی است. تربیت عموم بشر است. نورانیت آسمانی است. اعمال پسندیده است. اخلاق رحمانی است. محبت است. خدمت به همه نوع بشر است. وحدت و یگانگی عالم انسانی است.

ولی افسوس که تعصبات و تقلید و خرافات مثل ابر تیره، این انوار را پنهان نموده و عالم را تاریک کرده است. ما اگر طالب حقیقت هستیم باید تعصب را به دور اندازیم و خرافات را رها کنیم. باید متوجه بود که البته مفهوم غیرت و حمیت با تعصب، کاملاً متفاوت است و فرق کلی بین خرافات، تعصب و تقلید از طرفی و حقیقت از طرف دیگر وجود دارد. اگر این مطلب را بفهمیم، به روشنی می بینیم که حقیقت نور

الهی در همه "مظاهر ظهور" یکسان است. در حضرت موسی، حضرت زردشت، حضرت بودا، حضرت مسیح، حضرت محمد، حضرت باب و حضرت بهاءالله حقیقت نور الهی به صورت منبع علم قدسی موجود بوده است.

ما اگر جوئیای حقیقت باشیم، باید لیوان وجود خود را از خودپرستی و خودخواهی و افکار و اعتقادات کهنه نالایق خالی کنیم تا از آب حیات پر شود. باید افکارمان را در معرض نور حقیقت قرار دهیم و خود را مستعد پذیرش باران عنایت و الطاف الهی نمائیم تا از وجودمان بذر حقیقت بروید و مزرعه دلمان گلزار و گلشن الهی شود.

برای رسیدن به حقیقت، یگانگی و وحدت ضروری است. زیرا حقیقت یکی است. بزرگترین مانع برای رسیدن به اتحاد و یگانگی این است که افکار خود را درست و افکار دیگران را غلط بدانیم. حضرت بهاءالله می فرماید:

ای اهل عالم سراپرده یگانگی بلند شد به چشم بیگانگان یک دیگر را ببینید همه باریک دارید و برگ یک شاخسار.

بشریت را می توان به گلستان وسیعی تشبیه نمود که گل هایی با شکل و رنگ و عطر مختلف در آن روئیده است. جذابیت و زیبایی گلستان به گوناگونی گل های آن است. ما نباید اجازه دهیم که تفاوت ها در امور مختلف (مانند قیافه ظاهری، اخلاق، عقاید گذشته و افکار و آراء) سبب مجادله و کشمکش و اختلاف شود. ما افراد بشر را گل های

زیبایی می‌بینیم که در گلستان بشریت روئیده‌اند و از این رو همگی از تعلق به این گلستان احساس سرور و شادمانی می‌کنیم. ما تمام تلاشمان اینست که افکار و اعمال خود را با اعتقادمان به وحدت عالم انسانی در یک مسیر قرار دهیم. اگر فکر جنگ را با فکر قوی‌تر صلح عوض کنیم و فکر محبت را جانشین فکر نفرت نمائیم، می‌توانیم امیدوار باشیم که بر افکار خودپسندانه غالب شویم و دیگران را همانگونه که هستند دوست بداریم و همان طور که فکر می‌کنند و همان طور که هستند، بپذیریم. راه وحدت از این مسیر می‌گذرد.

برای رسیدن به این هدف هر یک از ما باید شخصاً جستجوی حقیقت نمائیم و تابع کسانی نباشیم که پیروی هوای نفس خود می‌کنند و برای خواسته‌های خود و حفظ مقام ظاهری، حقایق را وارونه جلوه می‌دهند و به اسم دین ما را از تحقیق در دیانت جدید منع می‌کنند. باید آب را از چشمه برداشت و نور را از منبع آن یعنی خورشید طلب نمود.

انسان را بمتابه معدن که دارای احجار کریمه است مشاهده نما به تربیت جواهر آن بعرصه شهود آید و عالم انسانی از آن منتفع گردد.

حضرت عبدالبهاء

محور اصلی زندگی بهائیان عهد و پیمانی است که با حضرت بهاءالله، مظهر ظهور الهی در این ایام، بسته‌اند. در ظهورات قبل، هرگاه دورهٔ زندگانی "مظهر ظهور" در این عالم به پایان می‌رسید، هیچ وصیت و نوشتهٔ صریحی از پیامبر باقی نمی‌ماند تا تکلیف پیروان را مشخص نماید. یعنی فردی که بتواند از طرف او آیات و تعالیم را توضیح و تشریح نماید و اختلافات و نظرات و عقاید گوناگون را وحدت بخشد. اگر هم "مظهر ظهور" شخصی را شفاهاً به این مقام تعیین می‌فرمود، چون سندی مکتوب در دست نبود، افراد متعدد جاه‌طلب و خواهان ریاست، زمام امور را به دست می‌گرفتند و بر پیروان آن دیانت فرمان می‌راندند. هم‌چنین عقاید متفاوت و برداشت‌های متعدد از آیات و کتب مقدسه، باعث پیدایش گروه‌ها و مذاهب متعدد در هر دیانت می‌گشت. اما با تغییر اوضاع عالم بشری و ترقی نوع انسانی، در دیانت بهائی چنین نخواهد شد. حضرت بهاءالله با تمهیداتی که در تاریخ تمام ادیان بی‌نظیر است، امر خود را از چنین تفرقه و انشعابی حفظ فرمودند.

حضرت بهاءالله قبل از درگذشت، در وصیت‌نامهٔ خود به صراحت فرمودند که پس از ایشان بهائیان عالم باید توجّه به فرزند ارشد ایشان

یعنی حضرت عبدالبهاء نمایند. در آن وصیت‌نامه که به "کتاب عهدی" معروف است، فرزند ارشدشان را جانشین خود، تشریح‌کننده آیات و مرکز توجه مؤمنین تعیین فرمودند.

حضرت عبدالبهاء در طهران در همان شبی به دنیا آمدند که حضرت باب به ملا حسین اظهار امر فرمودند. ایشان از همان کودکی در رنج‌های پدر بزرگوارشان شریک و سهیم بودند. در ابتدای نوجوانی به مقام عظیم حضرت بهاء‌الله پی بردند و در سراسر دوران زندگی آن حضرت که در زندان و تبعید سپری شد، در کنارشان بودند. حضرت عبدالبهاء مدت هفتاد و هفت سال در این عالم زندگی نمودند. اگر چه زندگی آن حضرت سرشار از مصائب و سختی‌ها و بلاها بود، اما به تمام کسانی که به ملاقاتش نائل می‌شدند، شادی و سرور و سعادت عنایت می‌فرمودند. در دوران اقامت بغداد آن حضرت با وجود کمی سن مبارکشان، مورد احترام بی اندازه علمای مسلمان بغداد بودند. علمای مسلمان و دانشمندانی که به فیض دیدارشان نائل میشدند منجذب و شیفته اخلاق، هوش، حسن تدبیر و احاطه آن حضرت بر علوم و دانش زمان میشدند. فصاحت و بلاغت آن حضرت در گفتار و نوشتار از همان دوران جوانی همگی این علما را به حیرت و امیدداشت.

وقتی حضرت بهاء‌الله از این عالم درگذشتند، مسئولیت جامعه بهائی بر دوش حضرت عبدالبهاء قرار گرفت. لطمه شدیدی که با از دست دادن "مظهر ظهور" به پیروان او وارد شد، فقط با ارسال نامه‌هایی از طرف ایشان که آنها را الواح و مکاتیب عبدالبهاء می‌نامیم، قابل جبران بود.

در حقیقت این الواح، یعنی غذای روح آن نیازمندان مشتاق، بهائیان را هدایت نمود تا در بحبوحه اضطرابات و انقلاباتی که پی در پی جامعه جدید التاسیس را تهدید می‌کرد محفوظ ماند و از آن ورطه‌ها به سلامت بگذرند.

در دوران حضرت عبدالبهاء هزاران لوح خطاب به افراد و گروه‌ها در نقاط مختلفه عالم نازل و ارسال گردید و تعالیم حضرت بهاءالله، مشروع‌تر و واضح‌تر بیان شد. هر شك و شبهه‌ای زائل گشت و اساس جامعه برشالوده‌ای محکم و متین نهاده شد.

حضرت عبدالبهاء در ایام اقامت خود در عکا و حیفا از سوریه و لبنان و مصر دیدن کردند و در این سفرها با رؤسای دین و فلسفه روابط نزدیک داشتند و بسیاری از علمای مسلمان و رجال ایران، پاشاها، نمایندگان مجلس ترکیه و رؤسا و مدیران مؤسّسات عظیمه مذهبی و غیر مذهبی به ملاقات ایشان میشتافتند و به محضرشان مشرف میشدند.

حضرت عبدالبهاء همچنین به مدّت تقریباً دو سال از غرب دیدن کردند و به موققیتهای فارق العاده ای در ترویج امر بهائی و تحکیم آن در سرزمینهای اروپایی و آمریکائی دست یافتند. در این سفرها بود که حضرت عبدالبهاء اصول این آئین جدید الهی را که تعالیم اساسی پدر بزرگوار خود بود، با قدرت و هیمنه ای عجیب در بین اقشار مختلف جامعه ابلاغ کرده و همگی را به قبول آنها و به وارد شدن مرحله

جدیدی از ترقی بشر که داخل شدن در سراپرده وحدت و یگانگی است دعوت فرمودند.

در جامعه و فرهنگی که حضرت عبدالبهاء می‌آفرید، نیروهای روحانی در حیات روزانه مردم تجسم می‌یافت. نیروهایی که منجر به تغییر و تحوّل معنوی و اخلاقی می‌شد. سرچشمه این تحول معنوی، میثاقی بود که حضرت بهاء‌الله از پیروانش گرفته و بعد از خود، رهبری آئینش را به حضرت عبدالبهاء، سپرده بود.

حضرت عبدالبهاء عالی‌ترین مخلوق کلمه حضرت بهاء‌الله بود. اگر تصوّر کنیم که خداوند، پیامی عظیم برای نوع بشر داشته باشد و گوش بشری طاقت شنیدن چنین پیامی را نداشته باشد، خداوند بمانند، حضرت عبدالبهاء را به عالم عطا فرمود تا به نیابت از تمام نوع انسان، پیام الهی را به طور کامل دریافت نماید. در حقیقت او بود که ندای الهی را عمیقاً شنید. او بود که روحش الهامات غیبی را دریافت نمود. او بود که از معنای این پیام نوین آگاهی یافت و ضامن شد که نوع انسان این پیام را به گوش جان بشنود و اجابت نماید. او پیام حضرت بهاء‌الله را شنید و با خدا عهد نمود که بشر را به سر منزل وحدت و یگانگی رساند.

با قبول حضرت عبدالبهاء به عنوان جانشین حضرت بهاء‌الله، اهل بهاء در کوشش‌های خود، برای دارا شدن زندگانی بهائی و ایجاد مدنیّت الهی، متحد ماندند.

ما به یاد می‌آوریم که به عنوان بخشی از عهد ما با حضرت بهاء‌الله، باید یک‌دیگر را دوست بداریم و در وجود حضرت عبدالبهاء نشانهٔ دوست داشتن را می‌یابیم.

به یاد می‌آوریم که باید عادل باشیم، کریم باشیم، از اشتباهات دیگران چشم‌پوشیم و به خدمتِ نوع بشر افتخار کنیم. از حضرت عبدالبهاء می‌توانیم عدالت، کرم، بخشش و عبودیت را بیاموزیم.

با پیروی از نصایح و اندرزهای حضرت عبدالبهاء بیش از هر چیز مواظب میثاقی هستیم که با حضرت بهاء‌الله بسته‌ایم و بخشی از آن میثاق اینست که هرگز اجازه ندهیم وحدت جامعه گسسته گردد. تمام تلاش بهائیان برای ایجاد جامعهٔ جهانی متحد است و در این راه تا حصول وحدت عالم انسان در روی زمین، به جان می‌کوشند.

حضرت عبدالبهاء در آذرماه ۱۳۰۰ خورشیدی (نوامبر ۱۹۲۱) به عالم بقا شتافت. مراسم تشییع پیکر مطهر آن حضرت نوعی بود که هیچ‌کس نظیر آن را در مملکت فلسطین ندیده بود. بیش از ده هزار نفر از افراد مختلف در آن مراسم شرکت داشتند. این افراد از علمای اسلام و سایر مذاهب گرفته تا سران حکومتی، سفیران دول مختلف، بزرگان فلسطین، مردم مسلمان، یهودی، مسیحی و غیره چه مصری، ترک، عرب و یا از سایر نقاط از مرد و زن، پیر و جوان همگی با چشمانی گریان و قلبی در آتش حسرت سوخته در آن روز حضور داشتند. خطابات خوانده شده از طرف نمایندگان ملت اسلام، مسیحی و غیره

در ذکر صفات آن حضرت و بزرگی‌شان و تأثرات قلبی مردمان نواحی از درگذشت ایشان همگی به ترتیب در نهایت احترام ایراد گردید.

نمایندهٔ اسلام احساسات همکیشان خود را چنین بیان نمود:

ای معشر عرب و عجم برای که گریه و زاری میکنید؟ آیا برای کسی است که در حیات دیروزی خود بزرگ بود و در موت امروزی بزرگتر است؟ اشک برای کسیکه به عالم بقا شتافته مریزید بلکه برای از کف رفتن تقوی و عقل و احسان ندبه کنید. برای خود زاری کنید چه که فاقد شمائید و فقید شما. رهگذری بود که از عرصه این جهان فانی به عالم باقی قدم گذاشت. ساعتی برای خاطر کسی زاری کنید که قریب به هشتاد سال به جان شما گریه کرد. نظر به راست کنید، نظر به چپ نمائید. نظر به شرق و غرب نمائید. ببینید چه عظمت و جلالی غیبت نموده. چه پایه بزرگ صلحی منهدم شده. چه لبهای فصیحی خاموش گشته و اسفا قلبی نیست که از غم این مصیبت دردناک نیست و دیده ای نیست که پرسرشگ نیست وای به حال فقرا احسان از آنها مقطوع شد وای به حال یتیمان که پدر بزرگوارشان از دست رفت...

و در وصیت‌نامهٔ خود که به الواح وصایا معروف است، شوقی افندی نوّه ارشد خود را ولی امرالله تعیین فرمود. حضرت شوقی افندی که مبین کلام الهی بود به مدت سی و شش سال وظائف محوله از طرف پدر بزرگ خویش را ادامه داد. آیات "مظهر ظهور" را توضیح و تشریح و تبیین فرمود و امر جدید را بیش از پیش در هر جای عالم مستقر نمود.

وی در ۱۳ آبان ۱۳۳۶ خورشیدی (۴ نوامبر ۱۹۵۷) از این
عالم رحلت نمود.

پنج سال و نیم بعد از درگذشت شوقی ربانی، بهائیان عالم
"بیت العدل اعظم الهی" را به همان صورت که حضرت بهاءالله وعده
داده بودند و حضرت عبدالبهاء و حضرت ولی امرالله بیان کرده بودند،
انتخاب نمودند. "بیت العدل اعظم الهی" عالی ترین مؤسسه بهائی
است که مرکز توجه بهائیان عالم است.

احکام یا کلیدهای رحمت

یکی از مهم‌ترین بخش‌های هر دیانت قوانین و احکامی است که "مظهر ظهور" برای هدایت بشر می‌آورد. این احکام که رمز خوشبختی و سعادت انسان است بر دو گونه‌اند: برخی جاودانه و پاینده است و برخی با پیشرفت و تکامل عالم انسانی، تغییر می‌کند، زیرا مطابق زمان است.

در امر بهائی یاد می‌گیریم که احکام، مجموعه‌ای از بایدها و نبایدها نیست. حضرت بهاءالله می‌فرمایند:

إِنَّ أَوَامِرِي سُرُجٌ عِنَايَتِي بَيْنَ عِبَادِي وَمَفَاتِيحُ رَحْمَتِي لِبَرِيَّتِي

احکام و اوامر من چراغ‌های عنایت و بخشش من بین بندگان و کلیدهای رحمت من برای خلق من است.

در حقیقت، بهائیان به احکام خداوند با نگاه جدیدی می‌نگرند. اگر زمانی، بشر از ترس مجازات یا به امید بهشت، به آنچه خداوند فرموده، عمل می‌نمود، در این ظهور، فقط به خاطر محبت به خداوند، به احکام عامل می‌شود. زیرا حضرت بهاءالله فرموده‌اند:

أَنْ اِعْمَلُوا حُدُودِي حُبًّا لِحِمَالِي

به خاطر اینکه مرا دوست دارید به قوانین من عمل نمائید

به یاد می آوریم آن عهدی را که خداوند هنگام خلقت ما با ما بست که به خاطر محبتش به ما، ما را خلق نمود و عهد نمود که هرگز ما را تنها نگذارد. اینک هنگام وفای عهد ماست که به خاطر محبت او، به او امر و احکامش عمل نمائیم.

ذکر چند نمونه از احکام، مفهوم آن چراغ های عنایت و کلیدهای رحمت را بهتر بیان می کند:

جسم ما محتاج به خوراک روزانه است. لااقل دو یا سه وعده غذا ضروری است. اگر از آن دریغ کنیم، جسم مریض می شود و بعد، شاید به مرگ منتهی شود. پس، خوردن روزانه، یک قانون زندگی جسمانی است که باید اطاعت شود.

روح ما نیز محتاج غذای روزانه است. غذایی که مستمراً به او نیرو بخشد. دعا و مناجات با خداوند، غذای لازم برای پیشرفت روحانی ماست. یکی از احکام حضرت بهاءالله این است که باید روزانه دعا و مناجات بخوانیم. این قسمتی از آن عهدی است که خدا با ما بسته است. خواندن دعای روزانه، ما را متذکر می کند که تنها نیستیم. که او همیشه با ما است و قوای روحانی او پشتیبان ماست.

مناجات های زیبایی به قلم حضرت باب، حضرت بهاءالله و حضرت

عبدالبهاء و حضرت ولی امرالله نازل شده که می‌توانیم در تنهایی یا در جمع بخوانیم.

بعضی از دعاها مخصوص و واجب هستند. یکی از این دعاهاى واجب که وقت خواندن آن بین ظهر تا غروب می‌باشد، نماز صغیر است. این نماز به عربی است:

أَشْهَدُ يَا إِلَهِي بِأَنَّكَ خَلَقْتَنِي لِإِعْرَافِكَ وَ عِبَادَتِكَ أَشْهَدُ فِي هَذَا الْحِينِ
بِعِزِّي وَ قُوَّتِكَ وَ ضَعْفِي وَ إِقْتِدَارِكَ وَ فَقْرِي وَ غَنَائِكَ لَا إِلَهَ إِلَّا أَنْتَ
الْمُهَيْمِنُ الْقَيُّومُ .

مضمون کلام آن که گواهی می‌دهم ای خدای من که تو مرا برای شناسایی و بندگی‌ات خلق نمودی. در این هنگام به عجز خود و قوت تو و ضعف خود و اقتدار تو و فقر خود و غنای تو گواهی می‌دهم. هیچ خدایی جز تو خداوند مهیمن و قیوم نیست.

در حکم دیگری، حضرت بهاءالله، غیبت و افترا را منع می‌نمایند. فکر کردن درباره هر حکم و اثرات آن در خودمان و جامعه به ما بصیرت تازه‌ای می‌بخشد. مثلاً از بزرگترین دشمنان وحدت و اتحاد، غیبت است. دین الهی برای وحدت ظاهر شده و غیبت آفت آن است. غیبت سمی است برای حیات روحانی انسان.

عجیب آن است که امروزه در پشت سر یک‌دیگر از عیب هم صحبت کردن، به یک عادت و حتی فرهنگ، تبدیل شده است. گویا همه،

يك چیز را خوب یاد گرفته‌اند و آن فراموش کردن عیب خود و پرداختن به عیوب دیگران است. این کار مثل اینست که ما سر سفره صبحانه و ناهار و شام يك قوطی سم گذاشته‌ایم و از آن به عنوان شکر برای صبحانه، سُس برای سالاد و نمک برای غذا، استفاده می‌کنیم.

حضرت بهاء‌الله می‌فرمایند:

بد مشنو و بد مبین و خود را ذلیل مکن و عویل بر میار یعنی بد مگو تا نشنوی و عیب مردم را بزرگ مدان تا عیب تو بزرگ ننماید و ذلت نفسی مپسند تا ذلت تو چهره نگشاید.

هم‌چنین حضرت عبدالبهاء از ما می‌خواهند که درست بر عکس عادت ناپسند غیبت و عیب‌جوئی رفتار کنیم. اگر ده صفت خوب در شخصی دیدیم و يك عیب، باید به آن ده صفت خوب توجه کنیم و اگر ده صفت بد در شخصی دیدیم و يك صفت خوب، باید فقط به آن يك صفت خوب نگاه کنیم.

یکی دیگر از احکام حضرت بهاء‌الله راجع به عزت و شرافت نوع انسان است. می‌دانیم که هدف اصلی ظهور حضرت بهاء‌الله آنست که خلق جدیدی پدید آید که صفات متعالی خداوند در او ظاهر شود. شکوه و جلال چنان صفاتی خارج از حدّ درک و تصوّر فعلی ماست.

درخت عظیم و پر از میوه‌ای را تصوّر کنید. ما آن را امروز مشاهده می‌کنیم، ولی همین درخت زمانی در يك هسته کوچک و ظاهراً ناچیز

پنهان بوده است. دست توانای باغبان آن را در زمین مناسب کاشته و پرورش داده تا تدریجاً چنان درختی ظاهر شده است. در وجود انسان نیز توانایی‌ها و استعدادهایی موجود است که فقط با دست تربیت باغبان حقیقی و به طور تدریجی پرورش می‌یابد و ظاهر می‌شود.

حضرت بهاء‌الله می‌فرمایند:

يا ابنَ البشرِ قَدَرْتُ لَكَ مِنَ الشَّجَرِ اللَّابِئِي الفَوَاكِه الأصفى كَيْفَ
أَعْرَضْتَ عَنْهُ وَرَضَيْتَ بِالَّذِي هُوَ أَدْنَى فَاِرْجِعْ إِلَى ما هُوَ خَيْرٌ لَكَ فِي
الأفقِ الأعلى

مضمون بیان آن که ای زادهٔ بشر برای تو از درخت ابهی، میوه‌های خوشگوار لطیف نورانی مقدر نمودم. چگونه از آن روگرداندی و راضی به چیزی شدی که بسیار پست‌تر است؟ پس به سوی آنچه برای تو در افق اعلیٰ بهترین چیز است، بازگرد.

و همچنین می‌فرمایند:

يا ابنَ الروحِ خَلَقْتُكَ عَالِيًا جَعَلْتُ نَفْسَكَ دَانِيَةً فَاِصْعَدْ إِلَى
ما خُلِقْتَ لَهُ

مضمون مطلب آن که ای فرزند روح تو را بلند مرتبه خلق نمودم و تو خویشتن را پست و ذلیل کردی. پس اوج بگیر به سوی آنچه از برای آن خلق شدی.

انسانی که این چنین شریف آفریده شده و لایق عزت بی‌منتهی است، خود را گاهی چنان ذلیل می‌کند که موجب شرم و حیرت است. استعمال مواد مخدر که عقل و بصیرت آدمی را تحت سلطه درمی‌آورد و او را از اوج بزرگواری به قعر ذلت و فنا می‌برد، در دیانت بهائی نهی شده است. هم‌چنین نوشیدن مشروبات الکلی هم که یکی از بزرگترین بیماری‌های اجتماعی است در دیانت بهائی ممنوع است. نوشیدن مواد الکلی، از طرفی ذهن فرد و افکار او را تحت تأثیر قرار می‌دهد و از طرفی سلامت خانواده و اجتماع را تهدید می‌کند.

یکی دیگر از احکام حضرت بهاء‌الله راجع به تعلیم و تربیت اطفال و وظیفه پدر و مادر در این باره است. حضرت عبدالبهاء می‌فرمایند:

تربیت از اعظم اوامر حضرت احدیت است و تأثیرش، تأثیر آفتاب در شجر و ثمر. اطفال را بسیار باید مواظبت و محافظت و تربیت نمود. اینست حقیقت و شفقت پدر و مادر والا علف خودرو گردند و شجره زقوم شوند. خیر و شر ندانند و فضائل را از رذائل تمیز نتوانند.

همان طور که نور آفتاب باعث رشد و نمو درخت می‌شود و میوه آن با گرمای خورشید رسیده و خوشگوار می‌گردد، اطفال نیز در اثر تربیت رشد و نمو می‌یابند - البته این رشد در جنبه‌های جسمانی، انسانی و روحانی می‌تواند باشد - خوب را از بد بشناسند و صفات پسندیده از اخلاق نالایقه تشخیص دهند و طالب آن شوند.

در بیان دیگری حضرت عبدالبهاء می فرمایند:

اطفال مانند شاخهٔ تر و تازه‌اند. هر نوع تربیت نمائی نشو و نما کنند. باری، در بلندی همت اطفال بسیار کوشش نمائید که چون به بلوغ رسند، مانند شمع برافروزند و به هوی و هوس که شیوهٔ حیوان نادان است، آلوده نگردند بلکه در فکر عزت ابدیه و تحصیل فضائل عالم انسانی باشند.

کودکان گرانب‌هاترین سرمایهٔ هر جامعه‌اند. اگر به نحوی تربیت شوند که آرزو و آمال آنها خدمت به دیگران و محبت به عالم انسان باشد، آینده‌ای بسیار روشن و درخشان در انتظار آن جامعه خواهد بود.

هدف اصلی ظهور حضرت بهاءالله، خلق نفوس بدیعی است که آینهٔ صفات متعالی خداوند باشند. این صفات دارای چنان شکوه و جلالی است که اکنون، تصور آن نیز ممکن نیست.

تمدن روحانی جهانی

دیانت بهائی فقط مجموعه‌ای از آرمان‌های زیبا نیست، بلکه دیانتی سازمان یافته و به هم پیوسته است که هدفش، تأسیس يك تمدن روحانی جهانی است.

کمک بهائیان جهان به دیگر مردم عالم برای ساختن این تمدن از طریق هماهنگ نمودن فعالیت‌ها و مسئولیت‌های سه نوع شرکت‌کننده ارائه می‌شود. اولین شرکت‌کننده، افراد بهائی هستند. فرد بهائی در این مسیر، پیوسته عهد و میثاق خداوند را در نظر دارد و روزانه می‌کوشد تا زندگی خود را در مسیر تعالیم حضرت بهاءالله قرار دهد. او از این حقیقت آگاه است که زندگی با مرگ به پایان نمی‌رسد. رابطه فرد با خدا ابدی است و پس از مرگ روح آزاد می‌شود و پیوسته به خداوند نزدیک و نزدیک‌تر می‌گردد.

او می‌داند که زندگی در این دنیا مانند زندگی جنین در رحم مادر است. نه ماه در محیطی کوچک و بسته و تاریک به کسب توانایی‌ها و رشد اعضای بدن مشغول است که از هیچ کدام، در آن محیط، نمی‌تواند استفاده کند. اما با ورود به این عالم تمام آن قوا و اعضای که در آنجا کسب کرده، مورد استفاده‌اش قرار می‌گیرد. فرد بهائی این

مفهوم را در رابطه با عالم پس از مرگ فرا می‌گیرد. او در این دنیا، قوایی را کسب می‌کند که در سایر عالم‌های الهی به آن نیاز دارد. او یاد می‌گیرد که چگونه دوست بدارد، چگونه خاضع و خاشع باشد، به دیگران خدمت کند، از دیگران بیاموزد، با جمیع بشر مهربان باشد و در ساختن تمدن با آنها همکاری نماید، از آرزوهای خود بگذرد و به مفهوم فداکاری پی ببرد. او در این مسیر آنچه را یاد می‌گیرد، با دیگران سهیم می‌شود.

دومین شرکت‌کننده جامعه است. انسان به دنیا نیامده تا به تنهایی زندگی کند. ما در جامعه زندگی می‌کنیم و باید با همه کار کنیم تا مدنیت جدیدی بسازیم.

نزدیک‌ترین جامعه به هر فرد بهائی، جامعه محلی است. در این جامعه محلی، ما یاد می‌گیریم که چگونه با هم کار کنیم. چگونه با هم پیشرفت کنیم و چگونه با هم متحد شویم. چگونه درهای خانه خود را به روی مشتاقان حقیقت باز کنیم و چگونه در ساختن این تمدن روحانی جهانی، با دیگر سازمان‌های دینی، مدنی، و دولتی همکاری نماییم.

فرد بهائی در عین اینکه عضو جامعه محلی است، عضو جامعه ملی خود و جامعه جهانی بهائی نیز هست. این جامعه پیوسته در حال رشد و ترقی است و هر روز صدها طالب حقیقت را از ادیان و فرهنگ‌ها و نژادهای مختلف به سوی خود جذب می‌کند و همکاری با دیگران

را در سطح‌های محلی، ملی، و بین‌المللی توسعه می‌دهد.

اما شرکت‌کنندهٔ سوّمی که در کمک به ساختن این تمدّن متّحد جهانی نقش دارد مؤسّسات بهائی هستند. عالی‌ترین مؤسّسهٔ بهائی، بیت‌العدل اعظم است که نه نفر اعضای آن هر پنج سال یک بار از میان بهائیان دنیا انتخاب می‌شوند. بهائیان هر کشور، سالی یک بار، دو مؤسّسهٔ دیگر یعنی محفل ملی و محفل محلی خود را انتخاب می‌کنند. در دیانت بهائی هیچ روحانی یا کشیش وجود ندارد و این محفل‌های روحانی محلی و ملی هستند که کارهای جامعهٔ یک روستا یا شهر و یا کشور را هدایت می‌نمایند و حفظ و سلامت جامعه را تضمین می‌کنند. محفل روحانی ملی و محلی از نه عضو تشکیل شده که در محیطی روحانی از طریق رأی مخفی و به وسیلهٔ همهٔ بهائیان بالغ جامعه و از میان همه (بدون معرفی یا کاندیدا نمودن) انتخاب می‌شوند. محافل روحانی محلی و ملی اهمیت فراوانی برای بهائیان دارند. به وسیلهٔ آنهاست که ما می‌فهمیم امورمان چگونه باید اداره شود و چگونه نظم در جامعه پا می‌گیرد. نظمی که به نظم بدیع جهانی حضرت بهاءالله معروف است.

جامعهٔ پیروان حضرت بهاءالله که با اعتقادات مشترک، با پیوند بسیار محکم عشق به حضرت بهاءالله، به هم وابسته است، دارای جنبه‌های گوناگون و هماهنگی است که آن را در رسیدن به هدف بسیار متعالی‌اش یاری می‌کند.

یکی از جنبه‌های اساسی این جامعه، مودت و دوستی محبانه و عاشقانه است. جنبه دیگر وقتی است که مؤمنین برای عبادت خداوند جمع می‌شوند و یا در گرد هم‌آئی‌های خود، آنچه از تعالیم حضرت بهاءالله فهمیده‌اند، برای يك دیگر بیان می‌کنند و پیوسته دانش و شناخت خود را نسبت به آثار آن حضرت عمیق‌تر می‌سازند. از جنبه‌های دیگر این جامعه خدمت به اهل عالم است. هر کس با هر سابقه‌ای، وقتی قلباً احساس نمود که می‌تواند در این مجموعه به هم پیوسته - که درهائش همیشه باز است - وارد شود، و برای ساختن این تمدن روحانی جهانی، پا به پای دیگران حرکت کند، به این جامعه پیوند می‌یابد. در این جامعه، مؤسسات و تشکیلاتی وجود دارد که امور جامعه را اداره می‌کند، امکانات تعلیم و تربیت روحانی فرزندان جامعه را فراهم می‌نماید، اختلافات بین افراد را حل می‌کند و بعد از درگذشت هر کدام از اعضای جامعه، مراسم تدفین شایسته و جلسات دعا برای ترقی روح او برگزار می‌کند.

چشم‌گیرترین جنبه چنین جامعه‌ای آن است که با هم متحدانه در جهت استقرار وحدت عالم انسانی تلاش می‌کنند.

جنبه‌های دیگر این دیانت را می‌توان یکی پس از دیگری بازگو کرد. تعالیم زیبایی که با زندگی عالم ارتباط دارد، تساوی حقوق زن و مرد، صلح عمومی، غلبه بر تعصبات، تمسک به اصل مشورت، تحمّل و بردباری... اما اگر يك مفهوم را نادیده بگیریم، هرگز تعریف ما از دیانت بهائی جامع نخواهد بود.

جامعهٔ بهائی جامعه‌ای است که به خدمت اهل عالم مشغول است. هزاران هزار سازمان در جامعه بشری وجود دارد که در جهت هم‌نوع خدمت حرکت می‌کنند و امیدوارند که شرایط اجتماعی را بهتر سازند. وقتی می‌گوئیم که ما به بیان حضرت بهاءالله که: "زود است بساط عالم جمع شود و بساط دیگر گسترده گردد" اعتقاد داریم، رفاه و آسایش جامعه انسانی را در استقرار نظم نوین، الهی و جهانی حضرت بهاءالله می‌دانیم.

ما خود را با این تفکر فریب نمی‌دهیم که جهان کم و بیش خوب و درست است. حتی اگر از زندگی نسبتاً راحتی برخوردار باشیم، تصوّر نمی‌کنیم که ظلم بر عالم حکومت نمی‌کند و حرص و آز، زندگی میلیون‌ها نفر را نابود نمی‌سازد. با این همه جامعهٔ بهائی نهضتی انقلابی، به معنای متداول سیاسی امروزی آن، نیست.

درست است که معتقدیم نظام‌های کنونی عالم به کلی ناقص و معیوب است، اما هیچ‌گاه سعی نمی‌کنیم که این نظام‌ها را نابود و منهدم کنیم. ما سازندگان نظم بدیع و جهانی در سطحی کلی هستیم و مایل نیستیم اعمال و افکار کسانی را که ویرانگرند، ترویج و تقویت کنیم.

ما به نیروی وحدت، نیروی اعمال پاک و به نیروی خدمت صادقانه و بی‌طرفانه و نیروی تأییدات الهی اعتقاد داریم. بالاترین آرزوی قلبی ما، خدمت است. ما به مصالح عالم انسانی و به کل نوع بشر، خدمت

می‌کنیم. ما با هر طرحی که حتی کوچک‌ترین خدمت را به اصلاح عالم بنمایید، همکاری می‌کنیم. اما نقشهٔ عظیم ما، به ساختن مدینیتی کاملاً جدید، مدینیتی که چشم بشر تاکنون مشابَهش را ندیده و به ذهن احدی خطور نکرده، مربوط می‌شود. این جامعه‌ای است که حضرت بهاءالله، در این روز مبارك، برای خدمت به عالم، خلق کرده است.

بخش سوم

گلچینی از آثار دیانت بهائی

مهر و محبت و اتفاق و اتحاد

ای اهل عالم طلوع شمس حقیقت محض نورانیت عالم است و ظهور رحمانیت در انجمن بنی آدم نتیجه و ثمر مشکور و سنوحات مقدسه هر فیض موفور رحمت صرف است و موهبت بحت، و نورانیت جهان و جهانیان ائتلاف و التیام است و محبت و ارتباط بلکه رحمانیت و یگانگی و ازاله بیگانگی و وحدت با جمیع من علی الارض در نهایت آزادگی و فرزادگی، جمال مبارک میفرماید همه باریک دارید و برگ یک شاخسار عالم وجود را بیک شجر و جمیع نفوس بمنزله اوراق و ازهار و اثمار تشبیه فرمودند. پس احبای الهی باید در عالم وجود رحمت رب ودود گردند و موهبت ملیک غیب و شهود نظر بعصیان و طغیان نمایند و نگاه بظلم و عدوان نکنند نظر را پاک نمایند و نوع بشر را برگ و شکوفه و ثمر شجر ایجاد مشاهده کنند. همیشه باین فکر باشند که خیری بنفسی رسانند و محبت و رعایتی و مودت و اعانتی بنفسی نمایند دشمنی نبینند و بد خواهی نشمرند جمیع من علی الارض را دوست انگارند و اغیار را یار دانند و بیگانه را آشنا شمرند و بقیدی مقید نباشند بلکه از هر بندی آزاد گردند. الیوم مقرب درگاه کبریاء نفسی است که جام وفا بخشد و اعدا را در عطا مبذول دارد حتی ستمگر بیچاره را دستگیر شود و هر خصم لدود را یار ودود. این است وصایای جمال مبارک این است نصائح اسم اعظم.

ای دوستان بمنزله سراج باشید از برای عالمِ ظلمانی و بمثابه نور باشید
از برای تاریکی با جمیع اهل عالم بکمال محبت رفتار کنید اجتناب و
جدال و فساد کلّ در این ظهور اعظم منع شده.

با جمیع اهل عالم بروح و ریحان معاشرت نمایند چه که معاشرت
سبب اتحاد و اتفاق بوده و هست و اتحاد و اتفاق سبب نظام عالم و
حیات اُمم است . طوبی از برای نفوسی که بحبل شفقت و رأفت
متمسکند و از ضغینه و بغضا فارغ و آزاد.

خیرخواهی و کمک به دیگران

ای یاران عزیز جهان در جنگ و جدال است و نوع انسان در نهایت خصومت و وبال ظلمت جفا احاطه نموده و نورانیت و فاء پنهان گشته جمیع ملل و اقوام عالم چنگ تیز نموده و با یکدیگر جنگ و ستیز مینمایند. بنیان بشر است که زیر و زبر است هزاران خانمان است که بی سر و سامان است در هر سالی هزاران هزار نفوس در میدان حرب و جدال آغشته بخاک و خون است و خیمه سعادت و حیات منکوس و سرنگون. سروران سرداری نمایند و بخونریزی افتخار کنند و بفتنه انگیزی مباحث نمایند. یکی گوید که من شمشیر بر رقاب امتی آختم و دیگری گوید مملکتی با خاک یکسان ساختم و یکی گوید من بنیاد دولتی بر انداختم. این است مدار فخر و مباحث بین نوع بشر. در جمیع جهات دوستی و راستی مدموم و آشتی و حق پرستی مقدوح. منادی صلح و صلاح و محبت و سلام آئین جمال مبارک است که در قطب امکان خیمه زده و اقوام را دعوت مینماید. پس ای یاران الهی قدر این آئین نازنین بدانید و بموجب آن حرکت و سلوک فرمائید و سبیل مستقیم و منهج قویم پیمائید و بخلق بنمائید. آهنگ ملکوت بلند کنید و تعالیم و وصایای رب ودود منتشر نمائید تا جهان جهان دیگر شود و عالم ظلمانی منور گردد و جسد مرده خلق حیات تازه جوید هر نفسی بنفس رحمانی حیات ابدیه طلبد. این زندگانی عالم فانی در اندک زمانی منتهی گردد و این عزت و ثروت و راحت و خوشی

خاکدانی عنقریب زائل و فانی شود. خلق را بخدا بخوانید و نفوس را
بروش و سلوک ملأ اعلی دعوت کنید یتیمان را پدر مهربان گردید و
بیچارگان را ملجأ و پناه شوید فقیرانرا کنز غنا گردید و مریضانرا درمان و
شفا معین هر مظلومی باشید و مجیر هر محروم. در فکر آن باشید که
خدمت بهر نفسی از نوع بشر نمائید و باعراض و انکار و استکبار و ظلم
و عدوان اهمیت ندهید و اعتناء نکنید بالعکس معامله نمائید و
بحقیقت مهربان باشید نه بظاهر و صورت. هر نفسی از احبای الهی
باید فکر در این حصر نماید که رحمت پروردگار باشد و موهبت آمرزگار
بهر نفسی برسد خیری بنماید و نفعی برساند و سبب تحسین اخلاق
گردد و تعدیل افکار تا نور هدایت تابد و موهبت حضرت رحمانی
احاطه نماید. محبت نور است در هر خانه بتابد و عداوت ظلمت است
در هر کاشانه لانه نماید. ای احبای الهی همتی بنمائید که این ظلمت
بکلی زائل گردد تا سرّ پنهان آشکار شود و حقایق اشیا مشهود
و عیان گردد.

خدمت به عالم انسانی

انسان از برای اصلاح عالم آمده و باید لوجه الله بخدمت برادران خود قیام نماید.

امروز انسان کسی است که بخدمت جمیع من علی الارض قیام نماید.

من شما را نصیحت مینمایم که تا توانید در خیر عموم کوشید و محبت و الفت در کمال خلوص بجمیع افراد بشر نمائید.

شما ها باید بآنچه سبب آسایش عالم انسانی است تشبث نمائید .
یتیم ها را نوازش کنید گرسنه ها را سیر نمائید برهنه ای را بپوشانید
بیچاره ها را دستگیری کنید تا مقبول درگاه الهی شوید.

هر مظلومی را ملجأ و پناه باشید و هر مغلوبی را دستگیر و مجیر توانا .
هر مریضی را طبیب حاذق باشید و هر مجروھی را مرهم فائق شوید .
هر خائفی را پناه امین گردید و هر مضطربی را سبب راحت و تسکین .
هر مغمومی را مسرور نمائید و هر گریانی را خندان کنید . هر تشنه را آب
گوارا شوید و هر گرسنه را مائده آسمانی گردید هر ذلیلی را سبب عزت
شوید و هر فقیری را سبب نعمت گردید.

مقام زن

از جمله تعالیم حضرت بهاءالله وحدت نساء و رجال است که عالم انسانی را دو بال است یک بال رجال و یک بال نساء تا دو بال متساوی نگردد مرغ پرواز ننماید. اگر یک بال ضعیف باشد پرواز ممکن نیست. تا عالم نساء متساوی با عالم رجال در تحصیل فضائل و کمالات نشود فلاح و نجاح چنانکه باید و شاید ممتنع و محال.

مرد و زن هر دو بشرند و بندگان یک خداوند. نزد خدا ذکور و اناث نیست. هرکس قلبش پاک تر و اعمالش بهتر در نزد خدا مقرب تر است خواه مرد باشد خواه زن این تفاوتی که الان مشهود است از تفاوت تربیت است زیرا نساء مثل رجال تربیت نمیشوند اگر مثل رجال تربیت شوند در جمیع مراتب متساوی شوند زیرا هر دو بشرند و در جمیع مراتب مشترک خدا تفاوتی نگذاشته.

... و همچنین **وحدت نوع** را اعلان نمود که نساء و رجال کلّ در حقوق مساوی بهیچوجه امتیازی در میان نیست زیرا جمیع انسانند فقط احتیاج به تربیت دارند اگر نساء مانند رجال تربیت شوند هیچ شبهه ای نیست که امتیازی نخواهد ماند زیرا عالم انسانی مانند طیور محتاج بدو جناح است یکی اناث و یکی ذکور. مرغ با یک بال پرواز نتواند نقص یک بال سبب وبالِ دیگر است...

...تا مساوات تامّه بین ذکور و اناث در حقوق حاصل نشود عالم انسانی ترقیّات خارق العاده نماید . زنان یک رکن مهمّ از دو رکن عظیمند و اوّل مربّی و معلّم انسانی زیرا معلّم اطفال خردسال مادرانند. آنان تأسیس اخلاق کنند و اطفال را تربیت نمایند.

تربیت نسوان اهمّ از تربیت رجال است زیرا نسوان چون تربیت یابند اطفال نیز در حیات روحانی نشو و نما کنند . از آنجمله مادری چون در تبلیغ امرالله بیان دلایل و براهین الهی آموزد جمیع اطفال خویش را نیز تربیت و تعلیم نماید.

در قدیم دنیا با زور اداره می شد و مرد چون جسماً و فکراً از زن زورمندتر و پرخاش جوتر بود بر او غالب و مسلّط بود ولی حال وضع در تغییر است . به مرور اعمال زور و عنف، غلبه خود را از دست می دهد و هوشیاری، فراست فطری و خصائل روحانی محبّت و خدمت که در زن قوی است، تفوّق و برتری می یابد.

آزادی زنان و وصول به تساوی میان زن و مرد هر چند اهمّیتش چنانکه باید هنوز آشکار نباشد یکی از مهمترین وسائل حصول صلح جهانی محسوب است . انکار تساوی بین زن و مرد نتیجه اش روا داشتن ظلم و ستم به نیمی از جمعیت جهان است و چنان عادت و رفتار نا هنجاری را در مردان بوجود می آورد که اثرات نا مطلوبش از

خانه به محلّ کار و به حیات سیاسی و مآلاً به روابط بین المللی کشیده
میشود. انکار مساوات میان زن و مرد هیچ مجوّز اخلاقی و عملی یا
طبیعی ندارد و فقط زمانی که زنان در جمیع مساعی بشری سهمی
کامل و متساوی داشته باشند از لحاظ اخلاقی و روانی جوّ مساعدی
خلق خواهد شد که در آن صبح صلح جهانی پدیدار گردد.

لزوم تعلیم و تربیت و اخلاق

انسان را بمشابه معدن که دارای احجار کریمه است مشاهده نما بتربیت جواهر آن بعرصه شهود آید و عالم انسانی از آن منتفع گردد.

تعلیم و تربیت یعنی آموزش و راهنمایی نفوس و رشد و پرورش قوای فطری انسان همواره مقصد عالی انبیاء عظام از بدو پیدایش عالم بوده و در تعالیم بهائی با روشنترین عبارات اهمیت اساسی و امکانات بی‌پایان تعلیم و تربیت تصریح گردیده است. در عالم مدنیت معلّم نیرومندترین عامل محسوب است و شغل تعلیم عالیترین مقامی است که شخص بتواند آرزو کند. تربیت از رحم مادر شروع میشود و تا پایان عمر ادامه دارد و از لوازم ذاتی حیات حقیقی و اساس سعادت فردی و اجتماعی است. و چون تعلیم و تربیت بنحو صحیح عمومیت یابد عالم انسانی تقلیب گردد و جهان بهشت برین شود. در حال حاضر شخصی که حقیقتاً خوب تربیت شده باشد نادرالوجود است زیرا میتوان گفت همه دارای تعصبات بیجا و مرام و آرزوی نادرست و نظریات باطل و عادات سخیفه هستند که از بدو طفولیت در آنها رسوخ نموده است. و چه نادرند نفوسی که از صغر سنّ با تمام قلب درس محبت الله آموخته باشند و عمر خود را وقف آن کنند و خدمت بعالم انسانی را عالیترین مقصد حیات شمرند و قوای خود را برای سعادت و خیر عموم تجهیز نمایند. و حال آنکه بطور قطع و یقین اساس تعلیم و تربیت صحیح

همین مراتب مذکوره است و تنها انباشتن حافظه با قضایای ریاضی و قواعد صرف و نحو و جغرافیا و زبانهای خارجی و غیره تأثیری در به وجود آوردن اشخاص بزرگوار و مفید بحال جامعه ندارد.

...تعلیم هشتم حضرت بهاءالله تربیت عموم لازم است و وحدت اصول و قوانین تربیت نیز از الزم امور تا جمیع بشر تربیت واحد گردند یعنی تعلیم و تربیت در جمیع مدارس عالم باید یکسان باشد. اصول و آداب یک اصول و آداب گردد تا این سبب شود که وحدت عالم بشر از صغر سن در قلوب جای گیرد...

تعلیم و تربیت عمومی که هم اکنون سپاهی از مردم متعهد را از تمام ادیان و کشورها برانگیخته و بر خدمت خویش گماشته ، باید مورد عنایت و حمایت حکومت جهان قرار گیرد زیرا بالاترید جهل علت اصلی سقوط و عقب ماندگی مردم و پایداری تعصبات است. هیچ کشوری موفق نمیشود مگر آنکه تمام مردمش از تعلیم و تربیت نصیب یابند. فقدان منابعی که قدرت کشورها را در سیل تعلیم و تربیت عمومی محدود میکند باید اصحاب قدرت را بر آن دارد که اولویت و ارجحیت را به تعلیم زنان و دختران اختصاص دهند زیرا بواسطه مادران درس خوانده و تعلیم یافته است که ثمرات علم و دانش را سریعاً و قاطعاً میتوان در تمام جامعه بشری انتشار داد . نکته مهم دیگری که در این مورد باید در نظر داشت آنکه اقتضای زمانه چنان

است که جهان دوستی و مفهوم اهل عالم بودن بعنوان یکی از اصول تربیتی به تمام اطفال جهان تلقین گردد.

تعلیم و تربیت عمومی و اجباری - ...در این دور بدیع تعلیم و تربیت امر اجباریست نه اختیاری، یعنی بر پدر و مادر فرض عین است که دختر و پسر را بنهایت همت تعلیم و تربیت نمایند و از پستان عرفان شیر دهند و در آغوش علوم و معارف پرورش بخشند و اگر در این خصوص قصور کنند در نزد ربّ غیور ماخوذ و مذموم و مدحورند و این گناهی است غیر مغفور، زیرا آن طفل بیچاره را آواره صحرای جهالت کنند و بدبخت و گرفتار و معذب نمایند مادام الحیات طفل مظلوم اسیر جهل و غرور و نادان و بی شعور ماند...

علوم و فنون و صنایع - در دیانت بهائی آموختن علوم و فنون و صنایع و حَرَفْ مُفیده مهم و لازم است. حضرت بهاءالله میفرماید:

"علم بمنزله جناح است از برای وجود و مرقات است از برای صعود تحصیلش بر کلّ لازم و لکن علومی که اهل ارض از آن منتفع شوند نه علومی که بحرف ابتدا شود و بحرف منتهی گردد. صاحبان علوم و صنایع را حقّ عظیم است بر اهل عالم ... فی الحقیقه کنز حقیقی از برای انسان علم اوست و اوست علّت عزّت و نعمت و فرح و نشاط و بهجت و انبساط."

رفع تعصبات

از جمله اساس بهاءالله ترک تعصّب وطنی و تعصّب مذهبی و تعصّب جنسی و تعصّب سیاسی است زیرا عالم بشر به مرض تعصّب مبتلا شده و این مرض مزمن است که سبب هلاک است جمیع اختلافات و جنگها و نزاعها و خونریزیها سببش این تعصّب است . هر جنگی که می بینید یا منبعث از تعصّب دینی است یا منبعث از تعصّب جنسی یا منبعث از تعصّب وطنی یا تعصّب سیاسیست و تا این تعصّبات موجود عالم انسانی آسایش نیابد...

...از رانحه تعصّب جاهلانه و عداوت و بغض عامیانه و اوهام جنسیّه و وطنیّه و دینیّه که بتمام مخالف دین الله و رضای الهی و سبب محرومی انسانی از مواهب رحمانی است بزار شوید و از این اوهامات تجرّد یابید و آئینه دل را از زنگ این تعصّب جاهلانه پاک و مقدّس کنید تا بعالم انسانی یعنی عموم بشر مهربان حقیقی گردید و بهر نفسی از هر ملّت و هر آئین و هر طائفه و هر جنس و هر دیار ادنی گُرهی نداشته باشید بلکه در نهایت شفقت و دوستی باشید شاید بعون و عنایت الهیّه افق انسانی از این غیوم کثیفه یعنی تعصّب جاهلانه و بغض و عداوت عامیانه پاک و مقدّس گردد . روز بروز سبب الفت و محبّت در میان جمیع ملل شوید...

من شمارا نصیحت مینمایم تا توانید در خیر عموم کوشید و محبت و الفت در کمال خلوص بجمیع افراد بشر نمائید تعصّب جنسی و وطنی و دینی و مذهبی و سیاسی و تجاری و صناعی و زراعی جمیع را از میان بردارید تا آزاد از جمیع جهات باشید و مُشید بنیان وحدت عالم انسان.

تعصّب دینی و تعصّب جنسی و تعصّب سیاسی و تعصّب اقتصادی و تعصّب وطنی هادم بنیان انسانیت . تا این تعصّبها موجود عالم انسانی راحت ننماید. شش هزار سال است که تاریخ، از عالم انسانی خبر میدهد در این مدّت شش هزار سال عالم انسانی از حرب و ضرب و قتل و خونخواری فارغ نشد در هر زمانی در اقلیمی جنگ بود و این جنگ یا منبعث از تعصّب دینی بود و یا منبعث از تعصّب جنسی و یا منبعث از تعصّب سیاسی و یا منبعث از تعصّب وطنی پس ثابت و محقّق گشت که جمیع تعصّبات هادم بنیان انسانیت و تا این تعصّبات موجود منازعه بقا مستولی و خونخواری و درندگی مستمر پس عالم انسانی از ظلمات طبیعت جز بترک تعصّب و اخلاق ملکوتی نجات نیابد و روشن نگردد.

صلح عمومی

صلح بزرگی که آرزوی دل و جان نیک اندیشان جهان در قرون و اعصار بوده و در باره اش عارفان و شاعران در نسلهای پی در پی سخن گفته و در کارگاه خیال نمودارش ساخته اند ، صلحی که تحققش نوید تمام کتب مقدّسه در هر دور بوده حال بدستیابی ملل عالم نزدیک گشته است . این اولین بار در تاریخ جهان است که میتوان تمام کره زمین را با وجود اختلافات بیشمار مردمش بشکل یک واحد مجسم کرد . پس استقرار صلح جهانی نه تنها امکان دارد بلکه اجتناب ناپذیر است و مرحله دیگری از ترقّی و تکامل عالم است که بقول یکی از متفکرین بزرگ مرحله جهانی شدن عالم بشری است.

Ṭulú'í Dígáar

Maryam Şafá'í



Aşr-i-Jadíd Publisher
Darmstadt, Germany
2008